مرآت المعانی

به انضمام

گزیدهٔ «سِیَرالعارفین»

از

جمالی دهلوی

(ف. ۹۴۲)

به تصحیح و با مقدمه

نصرالله پورجوادی

جمالی دهلوی، حامد بن فضل‌الله، ۸۶۲؟ ـ ۹۴۲ ق؟
مرآت المعانی به‌انضمام گزیدهٔ سیرالعارفین / از جمالی دهلوی؛ به‌تصحیح و با مقدّمهٔ نصرالله پورجوادی. ـ تهران: حقیقت، ۱۳۸۴.
۱۶۲ ص.
ISBN: 964-7040-80-6 ‏۱۶۰۰۰ ریال :
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
نمایه.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۰ ق. ۲. عارفان ـ هند ـ سرگذشتنامه. الف. پورجوادی، نصرالله، ۱۳۲۲ ـ ، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: گزیدهٔ سیرالعارفین.
۴ م / PIR۵۹۱۲ ‏۸ فا ۱ / ۴
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ‏۸۴ـ۴۰۸۲۰ م

انتشارات حقیقت

مرآت المعانی به انضمام گزیدهٔ "سِیَر العارفین"

مؤلّف: جمالی دهلوی
تصحیح و مقدّمه: نصرالله پورجوادی
ناشر: انتشارات حقیقت؛ تهران، خیابان گاندی، خیابان نهم، پلاک ۲۴
صندوق پستی: تهران، ۳۳۵۷ـ۱۱۳۶۵
تلفن: ۸۸۷۷۲۵۲۹؛ فاکس: ۸۸۷۹۱۶۵۲
تلفن مرکز پخش: ۵۵۶۳۳۱۵۱
طرّاح روی جلد: محمّدسعید نقاشیان
چاپ اوّل: ۱۳۸۴
تعداد: ۳۰۰۰ جلد
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه
بها: ۱۶۰۰ تومان
شابک: ۶ـ۸۰ـ۷۰۴۰ـ۹۶۴
ISBN: 964 - 7040 - 80 - 6

بِعونکَ یا لطیف

پیشگفتار

مثنوی *مرآت‌المعانی* یکی از آثار منظوم شاعر پارسی‌گوی هند حامد جمالی دهلوی است که نگارنده آن را با استفاده از چند نسخهٔ خطی تصحیح و در سال ۱۳۷۳ در مجلّهٔ *معارف* (دورهٔ یازدهم، ش ۱و ۲، سال ۱۳۷۳)، متعلّق به مرکز نشر دانشگاهی، چاپ کرد. این اثر از نوع *تعریف‌نامه‌هایی* است که پاره‌ای از صوفیان درباب تعریف الفاظ و اصطلاحات شعر صوفیانهٔ پارسی، نظیر زلف و روی، چشم و ابرو، خط و خال، می و میخانه و خرابات نوشته‌اند و از لحاظی شبیه به *گلشن راز* شیخ محمود شبستری است. دوست عزیزم دکتر اصغر سیّدغراب، استاد زبان پارسی در دانشگاه لایدن، پس از دیدن و خواندن این مثنوی، اقدام به ترجمهٔ انگلیسی آن کرد و ترجمه را همراه با متن اشعار در ضمن انتشارات مزدا چاپ کرد (کوستامسا، ۲۰۰۲)، البته بدون سازوارهٔ انتقادی، یعنی قرائت نسخه‌بدلها، و مقدمهٔ نگارنده.

در چاپ حاضر من همان متن نخستین را، با تغییرات اندک و اصلاحاتی چند، و همراه با همان سازواره و مقدمه‌ای که نوشته و در *معارف* چاپ کرده بودم آورده‌ام. از جمله تغییرات این چاپ این است که دو حکایت را که در واقع به منزلهٔ فصل بود شماره‌گذاری کرده‌ام و لذا تعداد فصول در این چاپ به چهل رسیده است. رسم‌الخط را مطابق شیوهٔ نگارش امروزی کرده‌ام که قرائت آن آسان‌تر باشد. سازوارهٔ

انتقادی را هم در زیر صفحات درج کرده‌ام. فهرستی از آیات و احادیث و نمایه یا فهرست راهنمایی نیز تهیه کرده و پس از متن مثنوی آورده‌ام.

زمانی که مثنوی *مرآت‌المعانی* را نخستین‌بار چاپ می‌کردم کتاب *سِیَرالعارفین* شاعر را که «اولیانامه»‌ای است در شرح احوال مشایخ و صوفیان هند ندیده بودم. این کتاب به صورت سنگی در سال ۱۳۱۱ قمری در هند چاپ شده بود. قبل از چاپ دوم *مرآت‌المعانی*، توانستم به نسخه‌ای زیراکسی از این اثر، در کتابخانهٔ مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، که بی‌شک یکی از بهترین کتابخانه‌های آثار پارسی و عربی در کشور است، دست یابم. در همان نگاه اوّل و پس از خواندن چند صفحه از اینجا و آنجا، پی به اهمیّت این اثر در تاریخ تصوّف پارسی در هند و ایران بردم و افسوس خوردم که چرا در هنگام چاپ اوّل مثنوی آن را ندیده بودم. این اثر علاوه بر اطلاعات ارزشمند و گاه دست اوّلی که دربارهٔ وضع تصوّف در اواخر قرن نهم و اوائل قرن دهم در اختیار ما می‌گذارد، ما را با حالات و افکار و سفرهای نویسنده به شهرهای مختلف کشورهای عربی و بخصوص شهرهای ایران و همچنین نثر پارسی نویسنده آشنا می‌سازد. البته، چون این کتاب به صورت سنگی و بیش از یک قرن پیش توسط کسانی چاپ شده است که ظاهراً به زبان پارسی تسلط کامل نداشته‌اند در آن اشتباهات و جمله‌بندیهای نامأنوس هم راه یافته است، اشتباهاتی که گمان نمی‌کنم همه از نویسنده باشد. در اینجا من فقط بخش کوچکی از این اثر را انتخاب کرده و با تصحیح قیاسی بعضی از کلمات و عبارات و گاه همراه با یادداشتهایی که در ذیل صفحات آورده‌ام به صورت پیوست چاپ کرده‌ام. این بخشها دربارهٔ مشایخی است که نام آنها برای ما در ایران هم آشناست، مانند بهاءالدین زکریا ملتانی، فخرالدین عراقی، شیخ سماءالدین که مرشد جمالی بوده و در *مرآت‌المعانی* هم از او یاد شده است. امیدوارم که این معرفی موجب شود که یکی از خوانندگان محقق به سراغ نسخه‌های خطی کتاب برود و متن کامل آن را با تصحیح پاکیزه به چاپ رساند.

نصرالله پورجوادی

دیماه ۱۳۸۴

فهرست مطالب

پیوست: گزیدهٔ «سیَرالعارفین»:

مقدمهٔ مصحّح

جمالی و آثار او

مثنوی *مرآت‌المعانی* که در اینجا به صورت انتقادی تصحیح و چاپ شده است یکی از آثار شاعر هندی قرن نهم و دهم به نام جمالی دهلوی است. حامد بن فضل‌الله جمالی که در حدود سال ۸۶۲ در دهلی به دنیا آمد یکی از مشایخ صوفیّه و از معاریف شعرای هند است و پس از امیرخسرو دهلوی مهمترین شاعر پارسی‌گوی هندوستان به‌شمار می‌آید. جمالی در طریقت مرید شیخ سماءالدّین کنبوه، یکی از مشایخ سلسلهٔ سهروردیّه، بوده و تا سال ۹۰۱ که سماءالدّین درگذشته در خدمت او به سر برده است. دوران زندگی جمالی مقارن با سلطنت پادشاهان لودی، بهلول لودی (سلطنت ۸۹۴–۸۵۵) و نظام‌خان سکندرشاه دوم و ابراهیم لودی دوم، و همچنین دو پادشاه گورکانی، بابر و همایون، بوده و جمالی با سلطان سکندر لودی روابط حسنه‌ای داشته است. وی همچنین اهل سیر و سیاحت بوده و به سرزمینهای اسلامی، از ملتان و سند گرفته تا شهرهای ایران و حجاز، سفر کرده و در طی این مسافرتها از شاعران و عرفا و مشاهیر هر شهر دیدن کرده است. در سفری که به هرات کرد میهمان مولانا عبدالرّحمان جامی

بود. جمالی در دهم ذیقعدهٔ سال ۹۴۲ در گجرات از دنیا رفت و سپس جنازه‌اش را به دهلی آوردند و نزدیک منار قطب به خاک سپردند.

از جمالی دهلوی چندین اثر به پارسی در دست است. یکی از آنها دیوان اشعار اوست که تاکنون تصحیح و چاپ نشده است. یکی دیگر **مثنوی مهر و ماه** است که شاعر آن را به تقلید از مثنوی **مهر و مشتری** عصّار تبریزی در سال ۹۰۵ سروده و سیّدحسام‌الدّین راشدی آن را تصحیح کرده و همراه با مقدمه‌ای مفصّل در شرح احوال و آثار جمالی در سال ۱۳۵۳هش/ ۱۹۷۴م در راولپندی به چاپ رسانده است.[1] اثر دیگر جمالی ***تذکرهٔ سیرالعارفین*** است که شرح حال سیزده تن از عرفای هند در آن درج شده است. این کتاب به سال ۱۳۱۱هق در دهلی چاپ سنگی شده است. (گزیده‌ای از این کتاب را ما در پیوست آورده‌ایم.) و بالأخره، از جملهٔ آثار جمالی مثنوی ***مرآت‌المعانی*** است که به وزن **مثنوی معنوی** مولانا جلال‌الدّین بلخی است و ما آن را در اینجا معرفی می‌کنیم.

مرآت‌المعانی: تعریف‌نامه‌ای دیگر

مرآت‌المعانی یکی از آثار نسبتاً کوتاهی است که نویسندگان و شعرای صوفی‌مشرب ایرانی و هندی در بیان معانی یا تعریف الفاظ استعاری و اصطلاحات صوفیانهٔ شعر عاشقانهٔ پارسی تصنیف کرده‌اند. این قبیل آثار که حدوداً از اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری به بعد تألیف شده، و نگارنده آنها را **تعریف‌نامه** خوانده، همه به زبان پارسی است.[2] الفاظ و

---

۱) جمالی دهلوی، مثنوی مهر و ماه، مقدمه و تصحیح سیّدحسام‌الدّین راشدی، از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپندی ۱۳۵۳.

دربارهٔ جمالی دهلوی و آثار او، همچنین بنگرید به کتاب *تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی*، تألیف سعید نفیسی، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۳ (ج ۱، ص ۳۱۲ و ص ۴۰۵-۴۰۴).

۲) برای توضیح بیشتر بنگرید به «مسألهٔ تعریف الفاظ رمزی در شعر عاشقانهٔ فارسی»، نصرالله پورجوادی، *معارف*، دورهٔ هشتم، شمارهٔ ۳، آذر-اسفند ۱۳۷۰، ص ۳ به بعد.

اصطلاحاتی که در این آثار تعریف شده خود متعلّق به زبان صوفیانه‌ای است که از قرن پنجم هجری به بعد، ابتدا در خراسان، پدید آمده است.[۳] برخی از این تعریف‌نامه‌ها تحت تأثیر مکتب ابن‌عربی نوشته شده است. در *مرآت‌المعانی* نیز این تأثیر تا حدودی دیده می‌شود، هرچند که تعلّق خاطر جمالی اساساً به تصوّف شعر پارسی است.

مثنوی *مرآت‌المعانی* روی هم رفته شامل ۸۹۰ بیت است و در این ابیات عمدتاً الفاظی که جنبهٔ رمزی دارد و در زبان شعر صوفیانه ـ عاشقانهٔ فارسی به

---

۳) قدیم‌ترین اثری که در تعریف الفاظ شعر پارسی از دیدگاه صوفیانه در دست است فصلی است که ابوالمفاخر یحیی باخرزی (متوفی ۶۵۹) در باب سماع در جلد دوم کتاب *اورادالاحباب و فصوص‌الآداب* (به کوشش ایرج افشار، ج ۲، تهران ۱۳۴۵) آورده است. پس از آن رسالهٔ مستقلی است که به فخرالدین عراقی نسبت داده شده (بنگرید به *کلیّات عراقی* به کوشش سعید نفیسی، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۳۸، ص ۴۱۰ به بعد) و به نام *رشف‌الالحاظ فی کشف‌الالفاظ*، از حسین الفتی تبریزی، نیز چاپ شده است (به کوشش نجیب مایل هروی، تهران ۱۳۶۲). آثار چاپ شدهٔ دیگر عبارت است از: *مرآت عشاق*، از مؤلفی گمنام، به تصحیح یوگنی ادواردویچ برتلس، *در تصوّف و ادبیات تصوّف* (مجموعه مقالات)، ترجمهٔ سیروس ایزدی، ۱۳۵۶، ص ۱۶۵ تا ۲۳۸؛ *گلشن راز*، محمود شبستری، در ضمن *مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز*، محمّد لاهیجی، به اهتمام محمّدرضا برزگر و عفت کرباسی، تهران ۱۳۷۱؛ «رسالهٔ اصطلاحات»، شاه داعی شیرازی، به کوشش نصرالله پورجوادی، *معارف*، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۳، آذر ـ اسفند ۱۳۶۴، ص ۳ تا ۷ (و نیز بنگرید به *معارف*، دورهٔ سوم، شمارهٔ ۲، ص ۱۰۱–۱۰۰)؛ «رساله‌ای در اصطلاحات عرفا و صوفیه» از مؤلفی گمنام، به تصحیح نصرالله پورجوادی، *معارف*، دورهٔ سوم، شمارهٔ ۲، مرداد ـ آبان ۱۳۶۵، ص ۹۹–۹۳؛ *تبصرةالاصطلاحات الصوفیه*، سیّداکبر حسینی، به اهتمام سیّدعطا حسین، حیدرآباد دکن، ۱۳۶۵هق. (فصل نهم، در بیان رخ و رخساره و خال و زلف...، ص ۹–۱۱۸ و ۵–۱۲۴)؛ «کتاب اصطلاحات»، محمّد طبسی، در آثار درویش محمّد طبسی، به کوشش ایرج افشار و محمّدتقی دانش‌پژوه، تهران ۱۳۵۱، ص ۳۷۰ به بعد؛ «شرح الفاظ مصطلح دیوان ظهیر فاریابی»، عبدالرحمان جامی، به اهتمام امیرحسین عابدی، در *ناموارهٔ دکتر محمود افشار*، ج ۶، تهران ۱۳۷۰؛ «مشواق»، فیض کاشانی، همراه با «رسالهٔ نای» از جامی، به کوشش حامد ربانی، تهران ۱۳۶۲، ص ۳۲–۳ (برای توضیح دربارهٔ این اثر بنگرید به مقالهٔ «رسالهٔ مشواق: حلقه‌ای از یک زنجیر ادبی و عرفانی»، نصرالله پورجوادی، *معارف*، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۱، فروردین ـ تیر ۱۳۶۶، ص ۲۲–۳)؛ *کشاف اصطلاحات فنون*، مولوی محمّدعلی تهانوی، ج ۲، کلکته، ۱۸۶۲م (ص ۱۵۵۰ تا ۱۵۶۴).

کار می‌رود تعریف شده است، مانند اسامی اعضاء بدن معشوق ـ روی، رخسار، خط، ابرو، چشم، و غیره ـ و همچنین می و میخانه و می‌فروش و امثال آنها. اهمیت این مثنوی نیز، به نظر نگارنده، بیشتر به دلیل همین تعاریف است.

پیش از این‌که جمالی به تعریف الفاظ و اصطلاحات صوفیانه بپردازد، مطابق معمول مقدماتی در طی چهار فصل تمهید می‌کند. ابتدا در توحید باری تعالی، و سپس در نعت پیامبر اکرم(ص) و در مدح شیخ سماءالدّین که پیر و مرشد مصنّف بوده است. پس از آن به بیان سبب تألیف این اثر می‌پردازد و می‌گوید دل او آیینه‌ای است که اسرار لوح ازل در آن تابیده و منظور وی گشته است. به عبارت دیگر، صورت معشوق الهی که نمایندهٔ حسن و جمال است در این آیینه منعکس شده است. در نتیجه، مردم که خاطر جمالی را «حسن‌انگیز» دیده‌اند از او دربارهٔ معانی اجزاء این صورت که عبارت از زلف و لب و خد و خال و روی و موی و گیسو و چشم و ابرو و قد و میان و دهن و خط و ذقن و ساعد است از وی سؤال کرده‌اند. این یک دسته از الفاظی است که جمالی دربارهٔ معانی رمزی آنها توضیح داده است. دستهٔ دوم الفاظی است که به میخانه و می‌خواری مربوط می‌شود، از جمله ساق و جام و می و باده و شراب و می‌فروش و رند و قلّاش. دستهٔ سوم الفاظ مربوط به بت‌پرستی است، از جمله بت و بتخانه و زنّار و کفر. دستهٔ چهارم الفاظی است که به احوال و مقامات مربوط می‌شود و جزو اصطلاحات کلاسیک تصوّف است، از قبیل صبر و شکر و تسلیم و رضا و سکر و صحو و قرب و بعد. در ضمن، دربارهٔ معانی پاره‌ای از اصطلاحات و تعابیر صوفیانهٔ دیگر مانند شاهدبازی، شاهدپرستی، سلامت و ملامت، و همچنین بعضی از مسائل عرفانی مانند برتری ولایت از نبوّت توضیح داده است. جمالی همهٔ این الفاظ و اصطلاحات را «اصطلاح صوفیان» می‌نامد و می‌گوید:

هرچه بود از آشکارا و نهان　　اصطلاح صوفیان کردم بیان

پس از این مقدمات، مصنّف تعاریف خود را با بیان معنای ’روی‘ که همان

وجه‌الله است آغاز می‌کند و آن را ذات الهی می‌داند.

یکی از مهمترین ویژگیهای روشی که جمالی برای بیان معنای هر لفظ و اصطلاح در پیش می‌گیرد این است که ارتباط آن را با الفاظ دیگر نیز ملحوظ می‌کند. به عبارت دیگر، در مورد اعضاء صورت و بدن معشوق، وی هر عضوی را نه به‌تنهایی و استقلال بلکه همراه با اعضاء دیگر و در یک مجموعه در نظر می‌گیرد، همان‌گونه که درواقع و نفس‌الامر چنین است. مثلاً در هنگام بیان معنای روی، نقش زلف و همچنین اجزاء چهره یعنی چشم و ابرو و خط و خال را نیز در نظر می‌گیرد. حتی خود چشم را هم وقتی می‌خواهد بررسی کند، پس از بیان معنای آن، به معنای مژگان و غمزه و حتی حالتهای خواب و مستی که به چشم، دست می‌دهد اشاره می‌کند.

نکتهٔ دیگری که در مورد روش جمالی برای بیان معانی اصطلاحات، به‌خصوص اسامی اعضاء بدن معشوق، باید بدان توجّه کرد این است که این اعضاء در تعاریف جمالی جنبهٔ ساکن (استاتیک) ندارد، بلکه وی آنها را از لحاظ کاری که انجام می‌دهند نیز در نظر می‌آورد. به عبارت دیگر، تعاریف جمالی در این اثر حالت زنده و جنبهٔ «دینامیک» به‌خود می‌گیرد. مثلاً در تعریف دهان می‌گوید که سرّ خفی است. سپس صفت تنگی دهان را شرح می‌دهد و می‌گوید که پای اندیشه در راه باریک دهان (یعنی پی بردن به سرّ خفی) لنگ می‌شود. پس از آن کار دهان، یعنی سخن‌گفتن و خندیدن، را شرح می‌دهد و می‌گوید که دهان جایی است که کلام حق از آن بیرون می‌آید. کلمهٔ «کُنْ» از دهان حق بیرون آمده (چنانکه در آیهٔ ۴۰ از سورهٔ نحل می‌فرماید: ﴿إذا أَرَدناهُ أنْ نَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون﴾) و به موجب آن موجودات پدید آمده‌اند. فعل دیگر دهان خندیدن است و خندهٔ نشانهٔ سرّی است که در دهان پنهان بوده است.

همان‌طور که گفتیم هر عضوی خود در درون یک مجموعه در نظر گرفته می‌شود. در دهان هم زبان است و هم دندانهاست. زبان که در درون دهان است

نشانهٔ رمزی است از الهام الهی. دندانهای سفید نیز هریک به منزلهٔ درّی است که در صدف دهان پنهان است و با خنده آشکار می‌شود. برای درک بهتر معنای خنده باید معنای لب را هم شناخت.

لب که صفت آن شیرینی است خودجویی است از لطف خدا و آبی که در این جوی روان است باغ جان را آبیاری می‌کند و درختان و گیاهان عالم جـان را نشو و نما می‌دهد و آنهـا را تـازه مـی‌گردانـد. از لب کـه جـوی لطـف است نفس‌الرحمان بیرون می‌آید. نفحه‌ای از همین دم است که چون در مریم دمیدند روح عیسی(ع) از آن پدید آمد. پس لب عیسی هم در این عالم خود دارای همین خاصیت است و از برکت آن است که مرده زنده می‌شود.

کار دیگر لب بوسیدن است و بوسه ربودن از آن. چون لب دروازهٔ دهان است، بوسه ربودن از آن گشودن درِ دولت است و این هم البته از لطف خداست. در تعریف زنخدان هم می‌گوید چاهی است که معشوق از راه مکر بـر سر راه عاشق که قصد بوسه‌ربایی کرده است گذاشته است، و این چاه نشانهٔ قهر است. پس از اینکه عاشق مدتی در این چاه به سر برد، او را همچون یوسف از چاه بیرون می‌آورند و به مصر (لطف) می‌رسانند و عزیزش می‌دارند.

کار دیگـر لب خـندیدن است، و خـنده بـازشدن درِ دهـان و پـیداشـدن دندانهاست که خود نمایندهٔ گوهر اسرار است. این خنده اگر به سوی عاشقان باشد، جان آزادهٔ ایشان را بندهٔ خویش می‌گرداند.

علاوه بر این که جمالی سعی کرده است هر عضو اصلی را با اعضاء فرعی و حالتهای آن عضو در نظر گیرد ـ مثلاً لب را با دندانهـا و خـندیدن، چـشم را با مژگان و غمزه و مستی، پا را بـا راه‌رفـتن یـا خـرامـیدن مـعشوق ـ تـعداد اعضایی هم که در این مثنوی ذکر کرده است، تا جایی که نگارنده اطلاع دارد، از رسائل مشابه، مثلاً *گلشن راز* شبستری و *مرآت عشاق* و *رشف‌الالحاظ فی کشف‌الالفاظ* بیشتر است. علاوه بر روی و اسامی وابسته بـدان، یـعنی زلف و

خط و خال و چشم و ابرو و دهان و لب و زنخدان و غیره، ساعد و دست و انگشتان آن، قامت و سایهٔ آن، پای و انگشتان آن، و میان معشوق که همچون موی باریک است، شرح داده شده است. در مورد الفاظ دیگری که در غزل صوفیانهٔ پارسی به کار می‌رود، مانند کفر و بت و بتخانه و می و میخانه و شراب و ساق و غیره نیز این حکم تا حدودی صادق است.

مزایایی که این مثنوی نسبت به تعریف‌نامه‌های دیگر دارد بیش از اینهاست، لیکن همین‌قدر نیز برای نشان دادن اهمیت این اثر کافی است، و به نظر من این مثنوی برای تحقیق و بررسی معانی الفاظ رمزی در شعر صوفیانهٔ عاشقانهٔ پارسی و مسألهٔ تأویل در زبانِ این نوع شعر اثری است نسبتاً اصیل و بی‌شک یکی از مهمترین آثاری است که تألیف شده است و جا دارد که به دقت بررسی و با آثار مشابه مقایسه شود.

تصحیح و چاپ مرآت‌المعانی

مثنوی *مرآت‌المعانی* را ابتدا محقق هندی- پاکستانی مرحوم دکتر حمیدالدین قصد داشته است به روش انتقادی تصحیح و سپس چاپ کند. برای این منظور وی عکس چهار نسخهٔ خطی از این اثر را تهیه کرده بود، ولیکن مرگ او در سال ۱۹۷۹ مانع از ادامهٔ کار گردید. پس از فوت او، همسرش خانم نورالدّین این عکسها را همراه با یادداشتهای حمیدالدّین دربارهٔ جمالی در اختیار آقای گوکل آلپای تکین، ویراستار «سلسلهٔ متون و منابع فرهنگ و ادبیات شرق» در دانشگاه هاروارد، قرار داد و او نیز یادداشتهای آن مرحوم را تنظیم کرد و همراه با متن نسخه‌ها به صورت فاکسیمیله در سال ۱۹۸۴ چاپ کرد.[۴] از این چهار

---

۴) جمالی دهلوی، *مثنوی مرآت‌المعانی*، مقدمه و حواشی حمیدالدین، به اهتمام گوکل آلپای تکین.

←

نسخه فقط یکی کامل است (A) و آن متعلّق به کتابخانهٔ رضا، در رامپور (هندوستان)، است. سه نسخهٔ دیگر (D و E و F) که متعلّق به کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب است و بعداً آنها را معرفی خواهم کرد ناقص است.

با دیدن این اثر و مطالعهٔ آن بی‌درنگ پی به اهمیت آن بردم و درصدد برآمدم تا آن را به صورت انتقادی تصحیح و چاپ کنم و بدین‌ترتیب کار ناتمام مرحوم دکتر حمیدالدّین را هم به سرانجامی برسانم. برای این منظور، سعی کردم نسخه‌های دیگری از این مثنوی را به دست آورم. در *فهرست کتابهای خطی فارسی پاکستان*، به اهتمام احمد منزوی (ج هفتم، ص۷-۶۲۶)، یازده نسخهٔ خطی معرفی شده است و من تصویر دو نسخهٔ قدیمی (B و C) را که متعلّق به کتابخانهٔ گنج‌بخش بود به دست آوردم و بدین‌ترتیب کار تصحیح انتقادی را با شش نسخهٔ خطی انجام دادم. مشخصات این نسخه‌ها عبارت است از:

A. نسخهٔ کامل کتابخانهٔ رضا در رامپور که مرحوم حمیدالدّین آن را تهیه کرده بود و گوکل آلپای آن را به صورت فاکسیمیله چاپ کرده است. این نسخه به خط نستعلیق خوش است و تاریخ کتابت ندارد، ولی ظاهراً متعلّق به قرن دوازدهم و شاید سیزدهم باشد. به هر حال، این نسخه کاملترین و بهترین و خواناترین نسخه‌هاست و متن حاضر بیشتر براساس آن است. در سازوارهٔ انتقادی، همهٔ اختلافات این نسخه ضبط شده است.

B. نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، به شمارهٔ ۱۰۱۸، به خط نستعلیق. در صفحات ۱۵۹ تا ۲۱۲ مجموعه‌ای است مشتمل بر سه اثر. تاریخ کتابت این نسخه را احمد

→ Shaikh Jamālī Dihlavī, *Maṣnawī Mir'ātul ma'ānī*, Facsimiles of all existing MMS with an introduction and annotation by Hameed-ud Din, Edition prepared by Gönül Alpay Tekin, Harvard 1984.

مثنوی *مرآت‌المعانی* گویا قبلاً هم یک‌بار در هندوستان (بدون تاریخ) چاپ شده است، لیکن من آن را ندیده‌ام.

منزوی ۱۲۱۶ ذکر کرده است. اختلافات این نسخه را من به‌طور کامل ضبط کرده‌ام.

C. نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، به شمارهٔ ۸۲۱۱، به خط نستعلیق. در صفحات ۱ تا ۴۱ مجموعه‌ای است مشتمل بر سه اثر پارسی (دو اثر دیگر آن *پنج‌طور* است به نثر، و *دیوان راجا*). تاریخ کتابت ندارد، ولی گویا متعلّق به قرن یازدهم باشد. در انتهای نسخهٔ مثنوی *مرآت‌المعانی*، کاتب آن را به سعدی نسبت داده است. این نسخه ناقص است و در سازوارهٔ انتقادی همهٔ اختلافات آن را ضبط کرده‌ام.

D. نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، به شمارهٔ 3084SPIVI56. این نسخه نیز جزو نسخه‌های مرحوم حمیدالدّین بوده و به صورت فاکسیمیله چاپ شده است. خط آن نستعلیق است به قلم حسین‌شاه. تاریخ کتابت آن ۲۱ رجب ۱۲۹۷ ذکر شده است. این نسخه در *فهرست مشترک نسخه‌های فارسی پاکستان*، تألیف احمد منزوی، هم معرفی شده است. نسخه ناقص است، و در چاپ فاکسیمیله نیز بعضی از ابیات خوانده نمی‌شود. ترتیب صفحات هم به هم خورده است. من در تصحیح متن از آن استفاده کرده‌ام، ولی چون عین نسخه چاپ شده است، قرائت آن را فقط در مواردی که به تصحیح کمک می‌کرد در نظر گرفتم و هرجا در متن از قرائت خاص آن استفاده کردم در سازوارهٔ انتقادی خود قید کردم.

E. نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، به شمارهٔ 3640-2-619 به خط نستعلیق. تاریخ کتابت ندارد. یکی از نسخه‌های حمیدالدّین است که به صورت فاکسیمیله چاپ شده است. مثنوی ناقص است و در انتها، مانند نسخهٔ C، از تصنیفات سعدی انگاشته شده است. قرائت این نسخه هم شبیه به قرائت C است و از آن مانند نسخهٔ D استفاده کردم.

F. نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب، به شمارهٔ 3539.PIVI.56 به خط نستعلیق،

به دست (یا به دستور؟) محمّدقاسم، به تاریخ ۱۹ رجب ۱۱۹۳. آخرین نسخه‌ای است که در چاپ فاکسیمیله آمده است. آغاز آن افتاده، و بعضی از صفحات آن جابه‌جا شده و بعضی نیز در نسخهٔ چاپی ناخواناست. به همین دلایل است که از ضبط همهٔ اختلافات آن خودداری شد، ولی به دلیل قدمت نسبی آن در تصحیح همواره مورد استفاده قرار گرفت و مانند نسخه‌های D و E هرجا که قرائت آن را در متن آوردم در سازواره قید کردم. این نسخه به‌خصوص از فصل ۳۲، س۲۹ به بعد مورد استفادهٔ دقیق قرار گرفته و اختلافات آن کاملاً ضبط شده است. از فصل ۳۷، س۹ به بعد نیز که نسخهٔ B تمام می‌شود، متن فقط به کمک دو نسخهٔ A و F (همین نسخه) تصحیح شده است.

در تصحیح این متن، من بیشتر بر قرائت نسخهٔ A که کاملترین نسخه‌هاست تکیه کرده‌ام، ولی آن را اصل قرار ندادم، بلکه به روش التفاطی عمل کردم. با تصحیحی که بر مبنای این شش نسخه انجام گرفته است گمان می‌کنم که متن نهایی را در اختیار داشته باشیم، و مواردی که در متن احتمالاً به کمک نسخه‌های دیگر بتوان تغییر داد گمان نمی‌کنم قابل اعتنا باشد.

مراجع

باخرزی، ابوالمفاخر یحیی، *اورادالاحباب و فصوص‌الآداب* (به کوشش ایرج افشار، ج ۲، تهران ۱۳۴۵).

پورجوادی، نصرالله. «مسألهٔ تعریف الفاظ رمزی در شعر عاشقانهٔ فارسی»، *معارف*، دورهٔ هشتم، شمارهٔ ۳، آذر ـ اسفند ۱۳۷۰.

ـــــــ. «رسالهٔ مشواق: حلقه‌ای از یک زنجیر ادبی و عرفانی»، *معارف*، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۱، فروردین ـ تیر ۱۳۶۶. (و نیز در *اشراق و عرفان*، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۰).

تبصرة‌الاصطلاحات الصوفیه، سیّداکبر حسینی، به اهتمام سیّدعطا حسین، حیدرآباد دکن، ۱۳۶۵هق.

جامی، عبدالرحمان. «الفاظ مصطلح دیوان ظهیر فاریابی»، به اهتمام امیرحسین عابدی، در *ناموارهٔ دکتر محمود افشار*، ج ۶، تهران ۱۳۷۰.

جمالی دهلوی، حامد بن فضل‌الله. *سیرالعارفین*، به اهتمام سیّد میرحسن، دهلی ۱۳۱۱ق.

ـــــــ. *مثنوی مهر و ماه*، مقدمه و تصحیح سیّدحسام‌الدّین راشدی، از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپندی ۱۳۵۳.

ـــــــ. *تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی*، تألیف سعید نفیسی، چاپ دوم، ج ۱، تهران ۱۳۶۳.

برتلس، یوگنی. *تصوّف و ادبیات تصوّف* (مجموعه مقالات). ترجمهٔ سیروس ایزدی، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶.

«رسالهٔ اصطلاحات»، شاه داعی شیرازی، به کوشش نصرالله پورجوادی، *معارف*، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۳، آذر ـ اسفند ۱۳۶۴.

«رساله‌ای در اصطلاحات عرفا و صوفیه» از مؤلفی گمنام، به تصحیح نصرالله پورجوادی، *معارف*، دورهٔ سوم، شمارهٔ ۲، مرداد ـ آبان ۱۳۶۵.

رشف‌الالحاظ فی کشف‌الالفاظ، از حسین الفتی تبریزی، به کوشش نجیب مایل هروی، تهران ۱۳۶۲.

عراقی، فخرالدین. *کلیّات عراقی*. به کوشش سعید نفیسی، چاپ چهارم، تهران، ۱۳۳۸.

فیض کاشانی. *مشواق*، همراه با *رسالهٔ نای* از جامی، به کوشش حامد ربانی، تهران ۱۳۶۲.

طبسی، محمّد. «کتاب اصطلاحات»، در *آثار درویش محمّد طبسی*، به کوشش ایرج افشار و محمّدتقی دانش‌پژوه، تهران ۱۳۵۱.

لاهیجی، محمّد. *مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز*، به اهتمام محمّدرضا برزگر و عفت کرباسی، تهران ۱۳۷۱.

مولوی محمّدعلی تهانوی، *کشاف اصطلاحات فنون*، ج ۲، کلکته، ۱۸۶۲م.

Shaikh Jamālī Dihlavī. *Maṣnawī Mir'ātul ma'ānī*, Facsimiles of all existing MMS with an introduction and annotation by Hameed-ud Din. Edition prepared by Gonul Alpay Tekin, Harvard 1984.

مرآت المعانی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

رب یسّر وتمّم بالخیر

(۱)

<در توحید>

نـــامه آغـــازم بـــه نـــام ذوالجـــلال
آنکــه بــیرون ذاتش از وهــم و خــیال

جـــانِ عـــالم پـــرتو انـــوار اوست
عـــرش اعـــظم نـــقطهٔ پــرگار اوست

۲ صـــانع هـــفت و نـــه و پـــنج و چـهار
خـــالق مـــاه و خـــور و لیــل و نـهـار

عـــالم اعـــیان کـــه آیـــات وی است
حـــرفهای مـــصحف ذات وی است

پـــردهٔ اسما بـــه روی انـــداخـتـه
خـویش را بـر خـویش عـاشق سـاخته

بسم‌الله الرحمن الرحیم AB: ~ C// رب یسر وتمم بالخیر C: ~ AB// ۱b. بیرون AB: برون B.

۶ بـــاطن خـــود را بـــه اســـتیوای نـــور
کــــرده‌اعـــاشق بـــر تمـــاشای ظـــهور
ظـــــاهر و بـــــاطن نهـــان و آشکـــار
نـــیست غـــیر از وی خـــدای کـامگار
هست از روی مـــــــــراتب ســـــیر او
نـــیست در پـــیدا و پـــنهان غـــیر او
۹ صورت و معنی بـه قـید مـغز و پـوست
هـرچـه در چـشم تـو مـی‌آید هـموست
چـیست عـالم بـر جمـالش زلف و خـال
چـــیست آدم مـــظهر حســـن و جمـــال
صـــــورتش را کـــرد مـــرآتِ وجـــود
انـــدر او حســـن و جمـــالِ خـــود نمـود
۱۲ عکس ذات خـــود چـــو در مـرآت زد
شـــد ازل پـــیدا بـــه مـــرآت ابـــد
ارغـــــنونِ کُن بـــه نـــغمه ساز کـــرد
نـــقش عـلمی جمـله رقـص آغـاز کـرد
چـون بـه رقـص آورد اعـیان را زسـاز
دست جـــودش جمـــله را شـد کـارساز
۱۵ از صـــــفات خـــــود درِ اَسما گشـــود
هـــم بـــه اســـتعدادشـــان بخشش نمـود

---

b۶. کرده C: کرد AB// b۸. پیدا و پنهان C: پنهان و پیدا AB// b۱۱. و جمال AB: جمال C// a۱۲. ارغنون کن AB: ارغنونی کز C/ b. علمی AC: علم B// a۱۴. آورد AC: آورده B/ زساز BC: بساز A// a۱۵. در اسما AC: زاسما B.

نور اوّل بر رخ ادراک داد
پرتو ثانی به روی خاک داد
عالم ارواح چون پرنور گشت
خانهٔ اشباح از او معمور گشت
۱۸ چون به حسن آراست صورت را به جان
خط و خال و چشم و ابرو شد عیان
زلف و رخسار بتان را تاب داد
باغ حسنِ دلبری را آب داد
حسن و خوبی ساخت مرآت کمال
اندر آنجا کرد اظهار جمال
۲۱ چون جمال او به صورت داشت دوست
گر به معنی بنگری در صورت اوست
ذات او چون در صفاتش کرد سیر
از لب اسما برآمد نام غیر
لطف و قهرش در جهان اظهار شد
رسم و راه خرقه و زنّار شد
۲۴ کعبه و بتخانه آمد در وجود
مؤمن و کافر بدو شد در سجود
در خراباتِ مغان آتش فروخت
خرقه و تسبیح را آنجا بسوخت
آب عزّت را به خاک کعبه تاخت
وسمه و زنّار از آنجا پاک ساخت

۱۶a. ادراک AC: افلاک B/ b. بروی AC: برو B// ۱۷b. اشباح BC: اشیا A/ معمور AC: مخمور B// ۱۹a. زلف و رخسار AC: زلف رخسار B// ۲۰a. حسن و خوبی AB: حسن خوبی C// ۲۱a. داشت AB: ذات C// ۲۶a. تاخت A: باخت BC/ b. وسمه AC: و همه B.

۲۷ بـر بساط خـود عـجایبْ نـردْاباخت
مهره‌ها را سو به سـو سرگشـته سـاخت
نی کس اندر حکمتش در جست‌وجـوی
نی کس انــدر قـدرتش در گـفت‌وگوی
ســـینهٔ انــدیشه در وصــفش فگــار
دیـــدهٔ ادراک از او تـــاریک و تــار
۳۰ عشـــق شمـــعی از فـــروغ ذات او
عـــقلِ کـــلّ پـروانـهٔ مشکـات او
در جـــنــاب بـــارگاهش انـــبیا
مــانده حـــیران در صـــفات کـبریا
هـــم نـــبیّ و هـــم ولی زان بــارگاه
بـر خـلاص خــویشتن جـویان پـناه
۳۳ آدمـــی و جـــنّ و حـــیوان و مــلک
بر درش سرگشـته گـردان چـون فـلک
چـون نـبیّ از وصـف او یـاقوت سفت
بـاز «لا اُحـــصی کـمـا اَثـنیتَ» گـفت
خـــود جمالی کـــیست بــا ادراک او
تـــا بگـــوید وصـــف ذات پــاک او

a۲۷ نرد A: برد C پرد B/ b. مهره‌ها: مهرها ABC/ سوبسو AC: سربسر B// a۲۸ جـوی BC: جـو A/ b. گـفت‌وگوی B: گـفتگو A: گـفت‌گوی C// a۲۹ اندیشهٔ AC: انـدیش B// a۳۰ شمعی AB: را شمع C/ b. مشکات A: مشکوات B مشکلات C// a۳۱ جناب بارگاهش AB: خیالت با نگاهش C/ b. مانده C: مـاند AB/ صـفات BC: صـفاتش A// a۳۲ بـارگاه AB: پـایگاه C// b۳۴. لا احـصی AB: لایحـصی C// a۳۵ جمـالی/کـیست/ بـا AB: جمـال کیست یا C.

(۲)

در نعت حضرت مظهر کاینات،
خلاصهٔ موجودات و مظهر اسماء و صفات،
احمد مجتبی و محمّد مصطفی صلّی‌الله علیه وسلّم

احمد مرسل که محبوب خداست
در صف اوّل امام انبیاست

گوهر بحر صفات و ذاتْ اوست
بی‌گمان مقصود موجوداتْ اوست

۳ گر نبودی ذات آن عالی صفات
در عدم ماندی وجود کاینات

کاینات از نور او پیدا شده
عقل کلّ از عشق او شیدا شده

گنج حق را دست او مفتاح جود
از طفیل اوست اظهار وجود

۶ گر نبودی ذات پاکش در میان
عالم و آدم نمی‌گشتی عیان

عرش و کرسی پایهٔ درگاه اوست
روح قدسی خاکروب راه اوست

از وجود او عیان ذات اله
بلکه ذاتش ذات را پشت و پناه

ع. کاینات BC: بینات A/ احمد مجتبی... وسلم C: محمّد رسول‌الله B (بعضی از کلمات عنوان در A ناخواناست)// b۱. در صف AC: وصف B// a۳. گر AC: کز B// a۵. بجود AB: خود C// b۸. بلکه AB: بلک C/ پشت و پناه BC: پشت پناه A.

۹ چون احد را میم او آمد دهان
کاف و نون از وی برون شد ناگهان
حای حق با میم او آمد مقیم
گشت ذاتش را معرّف حا و میم
چون جهان شد در ازل تسلیم او
طوق گردن شد جهان را میم او
۱۲ چون وجود ما ز تأثیر وی است
گردنِ جان زیر زنجیر وی است
مِهر بر مِهر رُخش حیران شده
بر مثال ذرّه سرگردان شده
آدم و حوا که معمور وی‌اند
ذره‌های مِهر پرنور وی‌اند
۱۵ گر ملایک کرد آدم را سجود
روح آدم سجدهٔ رویش غنود
سایه زان رو از وجودش شد نهان
تا نبیند کس مثال او عیان
شمع رویش طلعت جانانه‌ایست
جبرییل آن شمع را پروانه‌ایست
۱۸ ایزدش افروخت از انوارِ ذات
زو فروزان گشت شمع کاینات
کرد از بهرش خدا با عزّ و ناز
تخت «سُبحانَ الّذی أسْریٰ» فراز

a۱۰ حای حق BC: حای او A// a۱۱ چون جهان شد در ازل AC: در جهان در ازل B// a۱۴ ذره‌های C: ذرهای AB// a۱۶ سایه‌زان رو از AB: شانه را نرد از b/C. عیان AB: نهان C// a۱۷ رویش AB: روشن C// b۱۸. الاسراء (۱۷): ۱.

آنکه تختش «قاب قوسین» آمده
ذات او با ذات حق عین آمده

۲۱ گاه حق در ذات او مستور گشت
گاه ذات او به حق معمور گشت

گاه دریا موج گشت از عین جوش
گاه دریا را بکرد آن موج نوش

چون تمنای وصال آمد به اوج
حالتی بگذشت در دریا ز موج

۲۴ در میان موج و دریا فرق نیست
او چه داند هر که اینجا غرق نیست

گرچه آن موج از دل دریا گشاد
کرد تعظیمش به پیش خود نهاد

موج و دریا چون نکو بینی یکی‌ست
مشرک آمد آنکه در جانش شکی‌ست

۲۷ چون زیکدیگر نبودش بیش و کم
نام خود زان رو به نامش کرد ضم

بیش و کم در عالم بیگانگی‌ست
رو که اینجا عالم دیوانگی‌ست

هر که در بحر محبّت گم نشد
گرچه مردم شد ولی مردم نشد

---

a۲۰. قاب قوسین A: قاب و قوسین BC (النجم [۵۳]: ۹)// ۲۱ و ۲۲ در C جابه‌جا آمده است// a۲۱. او بحق AC: حق باو B// a۲۲. جوش AB: خوش b/C. نوش AB: پوش C// a۲۳. دریا زموج A: دریا و موج C دریای موج B// a۲۴. موج و دریا AB: موج دریا C// b۲۶. مشرک آمد AC: مشرک آنست B// ۲۷ و ۲۸ در C نیست// b۲۷. کرد A: کرده B.

۳۰ میم احمد هر که را تسلیم گشت
مالک اقصای هفت اقلیم گشت
عشق را گنجینه تا بگشاده‌اند
بر محبّت میم او بنهاده‌اند
بر جمالی تا که میمش شد عیان
بر سرش بنشست جیم جاودان
۳۳ چشم او سرچشمهٔ خورشید گشت
زان محبّت زندهٔ جاوید گشت
میم نامش هر که جا در خود نداد
همچو میم مرده دایم مرده باد
میم نام او به نام ما بس است
هم به نام او کلام ما بس است

(۳)

در مدح حضرت سلطان‌المحققین و برهان‌المدققین پیر دستگیر شیخ سماءالحق والشّرع والدّین قُدّس سرّه

از پس توحید و نعت مصطفی
برگشایم مدح پیر باصفا

---

b۳۰. اقصای AC: اوضای B// a۳۱. عشق را گنجینه تا بگشاده‌اند AB: عشق گنجینه ما نگشاده‌اند C// a۳۲. بر جمالی تا A: در جمال تا B در جمالی ما b/C. جیم A: جیم و C چشم B// ۳۳ و ۳۴ در C نیست// a۳۳. چشم او سرچشمه A: چشمه او چشمه B// a۳۵. بس AB: پس b/C. کلام ما BC: کلام او A.

(۳): ع. المحققین AB: المحسنین C/ المدققین B: المتقین C (A ناخوانا) پیر دستگیر AB: ~ C/ سماءالحق، ~ B: سماءالملة A// الشرع A: بشرع C، ~ B/ والدین AC: ~ B/ قدس سره AB: می‌گوید C// a۱. توحید و نعت AB: توحید نعت C.

بلکه اوّل واجب آمد بر مرید
تا بسازد نام پیر خود کلید

۳ چون کلیدِ نام پیر آمد به دست
برگشاید قفل هرگنجی که هست

هرکه اوّل ذات پیر خود شناخت
با خدا آخر تواند عشق باخت

هرکه او عاشق نشد بر روی پیر
از خدا هرگز نشد نعمت پذیر

۶ نعمت حق در جمال پیر دان
مظهر جامع کمالِ پیر دان

گر تو ذات پیر خود کردی قبول
هم حق اندر ذاتش آمد هم رسول

ور بپرسند آنچنان ذاتی کجاست
ظاهر و باطن به کفرت رهنماست

۹ باطنش با نور حق پیراسته است
ظاهرش نیز از رسول آراسته است

ذات حق تابنده از انوار اوست
شرع احمد زنده از کردار اوست

گر نبودی ذات او بعد از رسول
دین احمد مرگ می‌کردی قبول

---

a۲ بلکه AB: بلک C/ مرید AB: وجود مرید b C/، تا بسازد نام پیر خود AB: نام نام پیر خود C// a۳ آمد AB: آید C// a۷ گر تو AB: بر تو C// a۸ ور بپرسند A: ورنه پرسند B باز پرسند b/C بکفرت رهنما AB: بگو شاه شما C// a۱۰ تابنده A: پاینده BC.

۱۲ عینِ علم از تشنگی لب خشک ماند
از لب خـود در لبش دانش چکـاند
ذات پـاکش مـعدن عـلم مجـید
گوهر عـلم از وجـودش شـد پـدید
گـرنه او دریـای وحـدت مـی‌غود
نـامِ عـلم مـعرفت مـعدوم بـود
۱۵ آفـــتابِ آسمانِ مــــعرفت
نــور او بـیرون ز ادراک و صـفت
صـد جـنید و ادهـم و صـد بـایزید
در کــمال او بگــردد نــاپدید
مــن کـی‌ام تـا وصـف ذات او کـنم
یـا مگـر عـزم صـفات او کـنم
۱۸ ذات او چون ذات حق را شامل است
ناقص آمد عقل اگرچـه کـامل است
من که فکـرم نـایب عـقل کـل است
بـر گـلستان ثـنایش بـلبل است
آفـــتابش را دلم آیــینه است
نــور مــهر او مــرا در سـینه است
۲۱ لاجـرم آیـینه چـون پـر شـد ز مـهر
بـرفروزد مــهرشان آیــینه چــهر

۱۲a عین AB: این C/ خشک AB: باز C/. b در لبش AC: وز لبش B/ دانش B ذاتش C آتش A// ۱۴a گرنه AB: ورنه C// ۱۵b. بیرون زادراک و صفت AC: برون ز ادراکِ صفت B// ۱۶a صد AB: شد C// ۱۷a من AB: ان C// ۱۹a من که AB: تا که C// ۲۰a است AC: ایست B/. b مهر AC: چهر B/ است A: ایست BC// ۲۱a آئینه چون AC: چون آینه B/. b مهرشان AB: میرسان C.

هـــرچـــه دارم از طـفيل ذات اوست
نـور مـن از شـعلهٔ مشكـات اوست
خاطر من كاندر او مهرش عـيانْست
آفـــــتابِ آسمان جـــاودانْست
۲۴ از جمـــالش شـــد جمـالی آفـتاب
زان جمالی را جمـــالی شـــد خـطاب
از جمـــالش در جمـــالم نـور خـاست
نسبت مـن بـا جمـالش گشت راست
نســبت مــن بـا جمـال او بس است
در جمـــال مـــن كـمال او بس است

(۴)
در سبب این آیینهٔ معانی‌نما گوید که صورت او من حیث‌المعنی زنگ زدای آیینهٔ قلب آمده است

مــن كـــه در آيـــینه بـنمودم جمـال
هست روشـــن پـــیش اربـاب كـمال
آنـــچه در لوح ازل مســـطور گشت
در دل آيــــــینه‌ام مــــنظور گشت
۳ هـــرچـــه اســباب جمـــال‌الله بـــوَد
در دل آيــــــينه‌ام پــــيدا بــــوَد

a۲۴. جمالی AC: جمال B// a۲۵. خاست BC: خواست A.
(۴): ع. معانی نما: معهانما A معانی C/ صورت او BC: A ناخوانا (عبارت او؟)/ من حیث‌المعنی B: رجمعه‌المعانی C، A ناخوانا/ قلب آمده B: قرب C، A ناخوانا/ است C: ~ B، A ناخوانا// ۱. این بیت در C نیست// a۲. مسطور AC: مستور B// b۳. بود AC: نمود B.

داشـــــتم آیـــینه در پـــیش نـظر
تـــا بـبینم هــر زمـان حسـن دگـر
خاطر من بس که حسن‌انگیز گشت
خـــاطر مردم بـه سـویم تـیز گشت
۶ هر کسی از بهـر آن حسـن و جمـال
هر زمان از من هـمی کـردی سـؤال
گـه یکـی از زلف پـیچیدی بـه مـن
گه یکی زان لب همی رانـدی سـخن
گه یکی جسـتی نشـان خـد و خـال
گه یکی زان روی و مو کردی سؤال
۹ گه یکـی رمـزی ز گـیسو خـواستی
گـه نشـان چـشم و ابـرو خـواستی
گه یکـی پـرسیدی از قـدش نشـان
گـه کـمر بسـتی بـه فکـر آن میـان
گـه یکـی کـردی حـدیث آن دهـن
بـاز پـرسیدی از آن خـط و ذقـن
۱۲ گه یکی گفتی که ساعد چیست گـو
هر کسی بودی ز من در جست‌وجـو
بـــاز قـومی از مـی و سـاق و جـام
راز مـــــی‌جستند از جـــانم مـــدام

b۶. همی AB: ~ C// پس از بیت ۷ در B این اضافه است: دوستی با مردم دانا نکوست / دشمنی دانا به از نادان دوست// a۷. (در اینجا و موارد دیگر تا a۱۲) گه BC: گر b/A. زان لب A: از لب B زانرو C// ۸ و ۹ در AB به‌همین ترتیب و در C جابه‌جاست/ a۸. خد AB: خط b/C. و مو AC: می B// b۹. نشان AC: نشانی B// a۱۰. پرسیدی AC: پرسید b/B. بستی A: بینی B کسی C// b۱۱. خط و ذقن BC: خط ذقن A// b۱۲. جست و جو AB: جست‌جو C// a۱۳. و جام AB: جام C.

از بت و بتخانه‌ها و زنّار نیز
در طلب بودند از بهر تمیز
۱۵ سرِّ صبر و شکر و تسلیم و رضا
سکر و صحو و قرب و بُعد اندر صفا
طور شاهدبازی و دیوانگی
با سر خود خویشی و بیگانگی
در مبرّاکردن از ردّ و قبول
پس مهیّاگشتن از بهر وصول
۱۸ پس نظر بر روی عرفان‌داشتن
کفر و ایمان را یکی پنداشتن
از سلامت وز ملامت خاستن
خویش را در بی‌خودی آراستن
طالبان را زین نمط هر روز و شب
فی‌الحقیقه بود این صدق طلب
۲۱ چون مرا زینها چنین صورت نمود
از حقیقت پردهٔ معنی گشود
هرچه بود از آشکارا و نهان
اصطلاح صوفیان کردم بیان
از رخِ معنی حجاب انداختم
آنچه پنهان بود پیدا ساختم

---

a۱۴. و بتخانه AB: بتخانه b/C. بهر BC: سر A// a۱۵. سر صبر AB: سر و صبر b /C. و قرب و AB: قرب C// b۱۶. خویشی AB: سستی C// a۱۷. ردّ و AB: رود C// b۱۸. یکی AC: + یکی B/ پنداشتن AC: انگاشتن B// a۱۹. خاستن BC: خواستن A// a۲۰. هر روز و A: در روز B هر روز C// a۲۲. صوفیان A: عرف آن B عارفان C// b۲۳. آنچه AB: هرچه C/ پنهان بود پیدا AB: پیدا بود پنهان C/ ساختم AC: ساختیم B.

۲۴ هر که او در دیدهٔ دل نور یافت
عین این معنی به جان منظور یافت
دل که او دایم به معنی مایل است
دیدهٔ عرفان برای آن دل است
خامه‌ام شد قفل عرفان را کلید
لاجرم زو گنج عرفان شد پدید
۲۷ خامهٔ من چون کلید سینه گشت
نامهٔ من سربه‌سر گنجینه گشت
نامه را چون روشنایی برفزود
گشت مرآتی که روی خود نمود
چون معانی کرد حق الهام او
گشت *مرآت المعانی* نام او

(۵)
در بیان روی گوید
که عبارت از وجه حقیق اله باشد

در حقیقت گر تو داری رو به راه
بشنو از من وجهی از وجه‌اله
روی از روی حقیقت هست ذات
هرچه غیر از رو بود باشد صفات

---

۲۶. این بیت در A نیست/a. خامه‌ام C: خامه B// b۲۷. نامهٔ من AB: چون C// b۲۸. خود AB: حق C// ۲۹. این بیت در C نیست.
(۵): ع. اله باشد A: است B باشد C// a۱ داری AC:باشی B// a۲ هست AC: گشت B/ b. از BC: ~ A.

۳ رو که رویش سوی خاص و عام شد
وجهش آن باشد که وجهش نام شد
پیش ارباب معانی روشن است
در بیان وجه‌ها وجهی احسن است
زیور روی است زلف و خط و خال
زان مرتب می‌شود حسن و جمال
۶ گرچه بود از نور خود تابنده ذات
زیور او گشت اسما و صفات
گرچه ظاهر چشم و ابرو آمده‌ست
این همه زیبایی رو آمده‌ست
چون در اینها نور آن رو کرد سیر
در جهان زان رو برآمد نام غیر
۹ این تمامی دُرد پیدا شد زصاف
زان به یکدیگر برآمد اختلاف
هریکی از نورِ رو بِرْبود قسم
مختلف آمد صفات از روی اسم

(۶)

در بیان رخسار گوید
که عبارت از واحدیّت باشد

فی‌الحقیقه بنگر از اسرار اوج
رو و رخساره مثال بحر و موج

---

b۴. وجه A: روکه B و وجه C// a۵ زیور: + و C// a۷ ظاهر: + و C// a۱۰ بود AB: بوده C.
(۶): ع. رخسار AB: رخساره C/ واحدیت AB: وحدانیت C// b۱. رو AB: روی C.

رخ جمال ظاهر احدیّت است
عالم او محض روحانیّت است
۳ نور موج از بحر رو اظهار شد
چون برآمد نام او رخسار شد
صورت او گشت رخسار لطیف
آن لطافت گشت ساری در کثیف
در میان رو و رخ چون فرق نیست
در حقیقت صورت و معنی یکی‌ست
۶ چون ز رو رخساره این تشریف یافت
واحدیّت نامهٔ تعریف یافت
عالم اوّل که جان را مخزن است
هست آن رخساره جان را روشن است
دیدهٔ جان را تمامی نور از اوست
ملک معنی سربه‌سر معمور از اوست
۹ چون‌که آن رخساره شد طلعت‌فشان
سوبه‌سو رخساره و رو شد عیان
درحقیقت هر که آن رخساره دید
بر رخش مانع نشد دیدار دید
زان‌که بر رخ اعتباری آمده‌ست
در قرار بی‌قراری آمده‌ست

---

a۲ جمال A: جمالی C مثال B// a۵ رو AB: روی C// a۹ و رو AB: درو C// a۱۰ هر که آن BC: آنکه او A/ رخساره AB: رخسار C/b مانع نشد BC: قانع شده A// b۱۱ قرار AB: قراری C.

(۷)

در بیان خط گوید
که عبارت از برزخ کبریاست

گـــر بخـــوانی حـــرف از سرّ اله
بشنو از من رمزی از خط سیاه
آنچه شد رخسار و رو را از وسط
بـرزخ آمد نام او یعنی که خط
۳ گـر نبودی خط میان این و آن
واحـدیّت مـاندی انـدر لامکـان
خط به معنی پیشوای کبریاست
در ردای کبریا صورت نماست
چـون تمـامی حـرفها شـد رام او
لوح محفوظ آمـد آخـر نـام او
۶ آن سـیاهی را کـه انـدر ذات بود
در حروفش یک‌به‌یک پیدا نمود
حـرف او بـا صورت پنهانی است
از ره معنی بـه نـور افشانی است
صورت پیدا و پنهان اندر اوست
اوست فارق در میان مغز و پوست

ع. خط : + سیاه C/ از برزخ AB: ازین روح C/ کبریاست C: کبری است B اله است A//
a۲ رخسـار و رو را از A: رخسـاره او را از B رخساره و رو را C// a۵ رام AC: دام B//
a۷ پنهانیست AC: پنهان است C.

۹ خط چو از روی جمال آمد پدید
چون هویدا شد کمال آمد پدید

عالم|پیدا و پنهان هرچه هست
حرف حرف اندر جمالش نقش بست

هر که او در عالم معنی کس است
گر بخوانی زین خطش حرفی بس است

(۸)

در بیان ابرو گوید
که عبارت از قاب قوسین است

هیچ دانی چیست ابرو ای عزیز؟
بنگر ار داری به دل چشم تمیز

ابروی پیوسته قوسین آمده‌ست
در تجلّی حاجب عین آمده‌ست

۳ گر نباشد سالکان را این حجاب
هیچ‌کس را نبود اندر ذات تاب

این «دوقوس» آن دم که برخیزد زپیش
سرّ ﴿أَوْ أَدْنیٰ﴾ نماید روی خویش

ابرو آنجا سرّ سرگردانی است
فارق اندر روی و در پیشانی است

---

a۱۱. عالَم AC: عالمی B/ کس AC: کسی b /B. بخوانی A: تو خوانی B بخواند C.

(۸): ع. قاب قوسین A: قاب و قوسین BC (النجم [۵۳]: ۹)// b۱. ار A: از BC// b۲. حاجب: حاجت C صاحب AB// b۳. تاب AB: یاب C// b۴. ادنی BC: ادنا A/ نماید AB: بماند C// a۵. آنجا AC: اینجا b /B. روی و در A: روی در BC.

۶ هست پیشانی وجود سالکان
چون رود ابرو نهان گردد عیان
روی و پیشانی که یک ماهیّت است
آن یکی وحدت دگر احدیّت[۱] است
چون ز احدیّت به وحدت نور تافت
گوشهٔ هر قوس را سرگشته یافت
۹ هرکجا محراب ابرو قایم است
خود عبودیت در آنجا دایم است
چون رود محراب زآنجا پیشکی
عابد و معبود میگردد یکی
معنی «قوسین» دانستی که چیست
گرچه قرب ذات آمد هم دوئی‌ست

(۹)
در بیان چشم گوید
که عبارت از بصارت ذاتیه است

مردمی را چشم باطن بازکن
پس نظر بر عین معنی سازکن
مردمی کن دیدهٔ معنی گشای
تا ببینی نور از عین خدای

---

b۶. نهان گردد عیان AC: عیان گردد نهان B// a۷. روی و پیشانی که AC: روی در پیشانی B/ b. احدیت AC: وحدانیت B// a۸. ز احدیت BC: احدیت A/ بوحدت AC: ز وحدت B/ تافت: یافت ABC// a۱۰. زانجا AB: از آنجا C// a۱۱. دانستی AC: چو دانستی B/ b. قرب ذات AB: قربت ذاتش C.
(۹): ع. ذاتیه B: ازلیه A: ازلی C// b۱. بر عین AC: در عین B// a۲. کن AB: کز C/ b. نور AB: نوری C.

۳ هست چشم اینجا به معنی نور ذات
کو عیان بیند وجود کاینات
چشم آن باشد که از نزدیک و دور
روی اعیان را عیان بیند ز نور
هست بینایی صفت، آن ذات پاک
زین صفت هرگز ندارد انفکاک
۶ هم به‌فعل و هم به‌قوّت باصر است
تو مدان کان فعل و قوّت قاصر است
پس ضعیف چیست یعنی ناپدید
خلق را بیند مر او را کس ندید
چشم زان در اصطلاح آمد ضعیف
دوربینی دارد از نور لطیف
۹ دوربینان کاین چنین دُر سفته‌اند
از لطافت ناتوانش گفته‌اند
خواب و مستی چشم را زیبایی است
تا نپنداری که نابینایی است
هرچه در دیدن به اعیان رمزهاست
گر نبینی آن تمامی غمزهاست
۱۲ بیند او چون قصد خونریزی کند
نام مژگان را به سر تیزی کند
عین بینایی نشان ذات اوست
غمزه و مژگان همه آلات اوست

b۴. روی C: نور AB// a۵. آن AB: کز C/b. زین AB: این C// a۶. باصر AB: باخر C/
b. مدان AC: بدان B/ کان AB: کز C// b۷. خلق BC: حق A// a۸. زان در BC: مازان A//
b۱۰. تا AB: هان C// b۱۱. نبینی AC: به‌بینی B// a۱۲. بیند او AC: بیندو B/b. نام AB: نوک
C// a۱۳. نشان AB: فشان C/b. غمزه و AC: غمزه B/ همه آلات AB: همالات C.

(۱۰)

در بیان دهان گوید
که عبارت از سرّ خفی است

هیچ دانی چیست سرّ آن دهان
کافتد از وی هر یقین اندر گمان

عارفان کان گوهر جان سفته‌اند
سرّ مخفی را دهانش گفته‌اند

۳ دیدهٔ جان را نباشد آن بصر
کانچنان سرّی بیارد در نظر

سرّ مخفی بس که دارد راه تنگ
می‌شود اندیشه را اَقدام لنگ

میم احمد هم اشارت بر دهانست
زانکه او ذات احد را درمیانست

۶ چون درآید آن دهان اندر سخن
کاینات آید برون از کاف کُن

پس زبانش رمزی از الهام اوست
آن زبان پنهان به زیر کام اوست

جان که از سرّ خفی الهام یافت
بی‌زبانی را زبان در کام یافت

ع. در بیان دهان گوید که عبارت از (که راز B) سرّ خفی است (باشد A) AB: ~ C// b۱. هر AB: ~ C// b۳. بیارد BC: نیارد A// a۴ بس که AC: گرچه B// a۵ اشارت BC: بشارت A// b. او AB: از C// a۶ درآید AB: درآمد C/ b. آید AB: آمد C// b۷. آن BC: این A// ۸. این بیت در B نیست.

۹ جان که گشتش هردم این الهام قوت
لاجــرم آمــد زبـانش در سکـوت
آن دهان چـون خـنده آرد زیـر لب
رو نمـــاید گـــوهر سرّ عـــجب

(۱۱)

در بیان لب گوید
که عبارت از لطف ربّ‌الودود است

لب که شیرین‌جویی ازلطف خداست
باغ جـان را زآب او نشـو و نمـاست
هست جـــوی لطــف از ربّ‌الودود
تـــازه از آبش نـــباتات وجـــود
۳ نفخه‌ای زآن لب چو در مـریم دمـید
از وجودش روح عـیسی شـد پـدید
در لب عـــیسی نشـــان آن لب است
لعــل عـیسی روح‌بخش قـالب است
لطــف ایــزد نــور ایمــان مـی‌دهد
مــردهٔ صــدساله را جــان مــی‌دهد
۶ مرده‌ای کو زآب لعلش زنـده گشت
تا قیامت چون خـضر پـاینده گشت

---

a۹. هردم AC: هرزمان B// a۱۰. دهان AB: دهن C/ چون AC: چو B.
(۱۱): ع. است AB: باشد C// b۱. نشو و A: نشوه BC// a۲. جوی AB: خوی C/ b. از AB: او C// b۶. پاینده AB: تابنده C.

هـــرکه از لعــل لبش بــوسی ربـود
بـــر دلش زان لب در دولت گشـــود
لطف چـون در خـنده آیـد نـاگـهان
گـــوهر اسرار مـــی‌گردد عـــیان
۹ خـندهٔ او چـیست یـعنی عـین جـود
جـــود بـیرون داد دُرهـــای وجـود
چون سوی عشّاق لعلش خنده کـرد
جـــان هـــر آزاده‌ای را بـــنده کــرد

(۱۲)

در بیان زنخدان گوید که او نیز عبارت از لطف است امّا قهرآمیز که سالک را از چاه جاودانی به چاه ظلمانی می‌اندازد

چیست می‌دانی زنخـدان در صـفات؟
لطـف کـز وی قـهر نـیز آمـد زذات
مـــــی‌نماید قـــــهر از لطـــــف اله
می‌کند صد یوسف مـصری بـه چـاه
۳ جان‌که سوی لطف لعلش مایل است
در سر راهش زنخــدان حـایل است

---

b۷ // بر دلش AC: برد پس B/ دولت AC: — B// b۹ جود AB: خود b C/ بیرون A: برون BC// a۱۰ لعلش AC: — b/B. آزادهٔ را بنده C: آزاد را در بنده A آزاده را در بنده B.
(۱۲): ع. او نیز AB: — C/ چاه جاودانی AB: جاودانی C// b۱ کز وی AB: کردی C/ آمد زذات C: آید بذات AB// ۴-۲. ترتیب ابیات (۲، ۳، ۴) در C چنین است: ۴، ۲، ۳// a۲ قهر از C: قهر او AB// a۳ که BC: — A/ لطف لعلش AC: لعل لطفش b/B. راهش AB: دامش C/ حایلست AB: چائیست C.

چیست زهری در میان بوی سیب
به بدی گر زو نبودی این فریب
می‌نماید سیب بر هشیار و مست
می‌رباید جان صد موسی زدست
۶ می‌نهد از مکر سالک را به راه
عقبهٔ ابلیس از دغا یعنی که چاه
گر تو از چاهش رهی ای باتمیز
مصر لطفت کرد چون یوسف عزیز
هست اینجا ورطهٔ بیم و امید
می‌نماید هم سیاه و هم سفید
۹ از سیه‌کاری به راه او مشو
ورشوی مایل به چاه او مشو
غرّهٔ لطفش مباش ای راهرو
چون روی از چاه او آگاه شو

(۱۳)
در بیان زلف گوید
که عبارت از جذبهٔ الهی باشد

هیچ دانی زلف پیچاپیچ چیست؟
باز پس پیچیدهٔ آن زلف کیست؟

۴a چیست AB: هست C/ زهری BC: رمزی b/A. به AC: بد B/ گر زو AB: کز وی C/ فریب AB: ذیب C// ۶b. ابلیس AB: پیش C/ دغا B: دعا AC// ۷a. از چاهش رهی AC: چاهش رهبری b/B. یوسف AB: + و C// ۸a. اینجا AB: آنجا C// ۹b. مایل به‌چاه AB: غافل زجاه C.
(۱۳): ع. جذبهٔ الهی باشد AC: خزینه الهی است B.

زلف نـــام جـذبهٔ ذات حــق است
دل به قیدش گشت جان مطلق است
۳ هــر کـه‌را آن زلف پـیچان بـرکشید
نیست هیچ اینجا که او بر رو رسـید
جــذبه‌ای کـو آیـد از روی صـفات
مــی‌کشد مجــذوب را در عـین ذات
هــر دلی کــو در کــمندی اوفــتاد
مــلک آزادی بــه بــند او فــتاد
۶ وآنکه از بندش فرو افـتد بـه خـاک
پــایمالی یــابد و گــردد هـلاک
هیچ می‌دانی نشـان جـذبه چـیست؟
بی‌قــراری و سر آشـــفتگی‌ست
هست آنجا صـدهزاران پـیچ و تـاب
طالبی؟ از پـیچ و تـابش سر مـتاب
۹ نـــاگــهانی آن کــمندت بشکـند
آن خــرابی بــند بــندت بشکــند
گـر تـرا آن جـذبه شـد حـبل‌المتین
هــمچو زلف دلبران بــر رو نشــین

---

b۲. به‌قیدش AB: که قیدش C/ جان AB: جانی C// a۳. پیچان BC: پیچا A// a۵. کمندی A: کمند BC/ b. ملک AC: بلکه B/ بند AB: بندی C// a۶. وانکه C: آنکه AB// b۷. و AB: ~ C// a۸. آنجا BC: اینجا A// a۹. آن کمندت AB: کر کمندت C/ b. از خرابی: آن خرابی AB: از چرایی C// b۱۰. بررو AB: بارو C.

(۱۴)

در بیان خال گوید
که عبارت از نقطهٔ روح انسانی است

خال دانی چیست یعنی اصل روح
نور او مر قلب را بخشد فتوح
نقطهٔ او چون به خاص و عام شد
عکس بر دل زد سویدا نام شد
۳ خط که در معنی سواد اعظم است
نقطهٔ او چیست روح آدم است
خط که رو را آمد از معنی وسط
بود از ارواح آدم پر نُقَط
آن نقَطها چون ز خط بیرون فتاد
تابشی در عالم اشباح داد
۶ چون قلم زان روسیاهی کرد صرف
آن نقط جاری شد اندر عین حرف
روح اعظم هست زانوار خدا
خال هرگز کی شود از رو جدا
روح عالم چون همه خال وی‌اند
جمله صورتها به دنبال وی‌اند

ع. که AB: ~ C/ روح AC: ~ B/ انسانی AB: افشانی C/ است AB: باشد C// b۱. بخشد AB: باشد C// a۲. چون AB: بخون C/ و عام AB: عام C/ b. سویدا AC: هویدا B// a۳. معنی C: نام A نامه B// b۵. تابشی C: تابش AB// b۷. رو AC: وی B.

۹ در سـویدا هـر نمـوداری کـه هست
عکس آن خال است اسراری که هست

در میان جان و جانان پـرده نیست
درحقیقت ظاهر و بـاطن یکـی است

خال جان مـاست جـانان عـین ذات
در سـیاهی شـد زاسما و صـفات

۱۲ آن سیاهی چـیست یعنی صـورتش
روح را از ظـلمت صـورت بکش

چون کشیدی زین سیاهی روح خویش
خـالت انـوار سـیاهی داد پـیش

(۱۵)
در بیان گیسو گوید
که عبارت از سرّ غیب هویت باشد

هست گـیسو راه او دور و دراز
هر که آنجا شد نشد بر خـویش بـاز

سـاترالالوان بـود تـعریف او
هست بـر جـان کـافری تـشریف او

۳ دل که این تـشریف بـر گـردن نهـاد
هـمچو گیسو خـویش را بـر بـاد داد

---

a۹ سویدا AC: هویدا B/ هر AB: مر C// a۱۰ جان و جانان A: جان جانان BC.
(۱۵): ع. غیب هویت AB: غریب صور C// b۱. آنجا BC: اینجا A// a۳ که این تشریف AC: این تشر B/ b. همچو AC: همچون B.

راه گیسو مو به‌مو باریکی است
عالم او عالم تاریکی است
از فراخی عالمی] در تنگی است
روح را از رنگ او بی‌رنگی است
۶ چون‌که او سوی شهادت رو کند
روح ما از نافهٔ او بو کند
چون شود با روح ما پیوند او
صورت خاکی شود در بند او
زان سبب آمد سر گیسو به خاک
زانکه او هم در بدایت بود پاک
۹ جان نهان می‌گشت در بازار او
رشتهٔ جان آمده هر تار او

(۱۶)
در بیان ساعد گوید
که عبارت از محض قدرت باشد

بشنو از من ای حریف معرفت
تا کنم پیش تو ساعد را صفت
ساعد آمد قدرت دانای راز
می‌کند هرسو که می‌خواهد دراز

---

a5 عالمی] AB: عالمش C/ تنگی AB: نیکی C// a7 ما AB: من C b/ بند BC: پند A// b8 پاک AB: ناک C.

۳ نیست در پیدا و پنهان هیچ‌کس
کش بود با قدرت او دسترس
نزد ساعد گشت آدم ملتمس
پنج انگشتش بداده پنج حس
چون خدا را محض قدرت گشت ید
گشت آن ید کارساز نیک و بد
۶ هم بدان ساعد تمام کاینات
کرد سرگردان به اسما و صفات
کایناتش چون پریشانی گرفت
هم بدان ید موی پیشانی گرفت
حق در آنجا دست قدرت پیش کرد
جمله را راجع به‌سوی خویش کرد
۹ هرچه در اشیا قبول و رد بوَد
کار آن از ساعد سرمد بوَد
پای‌بندی را که ساعد دست داد
هم بدان ساعد زپا بندی گشاد

---

a۴ گشت AB: گشته b/C. بداده AC: بداد B// a۶ تمام AB: تامی C// b۷. هم بدان ید موی AB: هم در آن بد بوی C// b۱۰. ساعد AB: ساعت C/ زپابندی A: زبان‌بندی B زیابندش C.

(۱۷)
در بیان قامت گوید
که عبارت از جامعیت وجود باشد

سالکا گر قامتی داری تمام
کام جان بگشا سوی قامت خرام

چیست قامت؟ فی‌المثل یعنی وجود
می‌کند اشیا بدان قامت قعود

۳ وآن خرامیدن چه باشد؟ سیر او
تا به هر گامی نماید غیر او

واجب آمد قامت از بهر صفات
سایهٔ او دان وجود ممکنات

چون که اشیا را بدو شد روی راست
سربلندی نیز قامت را سزاست

۶ چون بجنبد، سایه در سیر آورد
زو جهان رو بر شر و خیر آورد

چون به قهر و لطف او در سیر خاست
در جهان آواز شرّ و خیر خاست

قامت آخر چون قدم بر خاک داد
خاک را از سایه نور پاک داد

---

b۲. میکند AC: میکنند B// a۳. وان خرامیدن C: واخرامیدن B واخرامید آن A// a۵. روی AB: روی و C// b۷. شر و خیر AB: خیر و شر C// a۸. آخر AB: اوّل C/ b. نور AB: نوری C.

۹ پای او چون بر فراز خاک گشت
خاک از پابوسی او پاک گشت
پا به معنی جنبش اسما بود
هرکجا افتد نشان پیدا بود
چون نشان از پای او گردد عیان
خود نشان پای او آمد جهان
۱۲ جنبش اسما به ما صورت نماست
هرکجا افتد نشان مقدار ماست
مختلف انگشتها از روی اسم
مختلف آمد جهان را نیز جسم

(۱۸)
در بیان میان گوید
که عبارت از برزخ صغرا باشد

هیچ دانی چیست سرّ آن میان؟
وز چه پنهان شد زچشم مردمان؟
عالم او خود زمویی بیش نیست
تا نداند عالمش درویش نیست
۳ موشکافانی که آن مو دیده‌اند
در میانش همچو مو پیچیده‌اند
عالم او در دو عالم آمده‌ست
این و آن از وی مسلم آمده‌ست

۱۲–۱۱. این دو بیت در B جا به جاست.// a۱۲ بما (=به‌ما) AC: نما b/B. ماست AC: پاست B.
(۱۸): ع. برزخ AB: رخ C.

واحـــدیت مـــلک فـــوقانیّت است
مـــلک تحـــتانیش وحـدانیّت است

۶ فـارق ایـن هـردو ذاتِ او شـده‌ست
هر دو شرح مشکـلاتِ او شـده‌ست

گـــر تـــو داری دیـــدهٔ بـــاریک‌بین
روز روشـــن در شب تـــاریک بـین

صورت و معنی در آنجا ظـاهر است
نیک دریـابد کـسی کـو مـاهر است

۹ عـــالم عـلوی و ســـفلی زو بـــدان
کـــوست فـارق در مـیان ایـن و آن

(۱۹)
در بیان تعریف گوید
و نکوهش منکران او و معنی
«إنّ اللهَ خَلَقَ آدمَ علیٰ صورَتِهِ»

گـر تـو مـردی[a] دیـدهٔ معنی گشـای
تا بـه صـورت بـنگری ذات خـدای

صورت حق چیست؟ اسما و صـفات
انـــدر آنجـــا گشت پـــیدا عـین ذات

۳ آن صـــفات[a] و آن هـمه اسما کـه بـود
ذات در آیـــــــینهٔ آدم غـــــود

---

۸. این بیت در C نیست.

(۱۹): ع. تعریف AB: معرفت C/گوید و نکوهش منکران B: نکوهش متکبران گوید C، (در A ناخوانا)/ او و معنی آن A: او معنی آن B: ~ C// ۱a. مردی C: داری AB/ گشای AB: گشا C/ b. خدای AB: خدا C// ۳a. آن صفات AB: از صفات C.

«عَلَّمَ‌الاسماء» در اینجا فهم کن
نیست روشن‌تر ازین معنی سخُن
گفت الانسان سری و صفت
داند آن انسان که دارد معرفت
۶ کسوت آدم لباس ذات اوست
صورتش عکس است او مرآت اوست
چون که در آیینه عکس ذات گشت
آدم اینجا صورت مرآت گشت
ذات آن آیینه را در پیش دید
اندر او حسن و جمال خویش دید
۹ صورت عینی و عکس آمد یکی
صورت حق گشت آدم بی‌شکی
صورت انسان همه عکس خداست
هرکه آن صورت ندارد بی‌صفاست
گر کنی انکار صورت از هوا
باشد آن انکار انکارِ خدا
۱۲ هرکه از صورت دلش آگه بود
دیدهٔ او بر جمال‌الله بود
دیده‌ای کو بر سر صورت رسید
کور بادا گر در او معنی ندید
هرکه در روی نکو انوار دید
فی‌الحقیقه در جهان دیدار دید

a۴. در اینجا BC: در آنجا A// a۶. اوست C: گشت AB/ b۶. تا a۷. صورتش عکس است او مرآت اوست / چون که در آیینه عکس ذات گشت C: ~ AB// a۸. آن آیینه AB: در آیینه C// ۱۰–۹. این دو بیت در C جا به جاست// b۱۲. بر BC: پر A.

۱۵ بیدلی کو جان سوی جانان برد
از لب جانان هزاران جان برد

حکایت

این خبر دارم که مردی باخبر
آمد از بغداد روزی در سفر
راه را منزل به منزل می‌برید
بعدِ روزی چند در شهری رسید
۱۸ روزه بودش چون دم افطار شد
از پی قوتی سوی بازار شد
هیچ طبخی چون به‌خورد خود ندید
یک ته نانی زنانبایی خرید
گوشه‌ای بگرفت و نان در پیش کرد
پاره‌ای زان نان به‌خورد خویش کرد
۲۱ چون بخورد آن نان دلش در جوش شد
در جمال ایزدی بیهوش شد
غرق شد در لجهٔ انوار حق
محو شد حرف وجودش از ورق
محو گشت از خود به دیدار جمال
از پس چل روز باز آمد به حال

---

b۱۷. شهری AB: بصری C// a۱۸ بودش چون B: بودش چو C بوده چون A// a۱۹. خود AC: خور B/ b. یک ته نانی A: یک تهی نانی C نانی یکی آنجا B/ زنانبایی: زبابایی C زنابینا AB// a۲۲ شد BC: گشت A.

۲۴ چون به حال آمد سوی نانبا دوید

نان دیگر از برای خود خرید

خورد آن نان حالت اوّل نیافت

همچو گندم سینه از دردش شکافت

زار و گریان ناله از دل برگشود

گفت: «آخر یارب این حکمت چه بود»؟

۲۷ اندر آن دم از جناب کبریا

سوی گوش جانش آمد این ندا:

«عاشق بر صورتی دل داده بود

در بیابان بلا افتاده بود

از بلای عشقبازی جان نبرد

در بیابانی بیفتاد و بمرد

۳۰ گشت خاک و چون برآمد روزگار

کرد آنجا کشت‌کاری کشتکار

دانه‌ای گندم برآمد از گِلش

درد و حالی یافت از نور دلش

بود آن دانه مگر در نان تو

عشق نوری داد از آن در جان تو»

۳۳ عارفان دانند کاین نور از کجاست

یعنی این نور از جمال کبریاست

صورت آمد عکس ذات ذوالجلال

چون هویدا گشت ظاهر شد جمال

---

a۲۴. سوی نانبا: سوی نانبان ED سوی نایان C سوی به نابینا A به نابینا B// a۲۶. گریان AC: گریه B// a۲۸. صورتی AB: صورت C// b۳۰. کرد AC: بود B// b۳۱. نور AB: سوز C// b۳۲. از آن AB: زان C// a۳۳. عارفان AB: عاشقان C// ۳۴. این بیت در B نیست.

هر که او بر رنگ و صورت جان نداد
جان‌ستانش بویی از ایمان نداد

(۲۰)
در بیان کفر گوید
که عبارت از عالم لاهوت باشد

کفر در معنی جلال کبریاست
کاندر آنجا ذات سالک را فناست
کفر چون ایمان ما را ساتر است
هرکه ایمان دارد اینجا کافر است
۳ مؤمنی کانجا نصیبش کافری‌ست
ذاتش از اسلام وازایمان بری‌ست
هست آنجا عالمی تاریک و تار
نور ایمانش نمی‌آید به کار
هر که‌را آن کفر سوی خود کشید
رفت سوی او سوی ایمان ندید
۶ زان‌که در ایمان شعور هستی است
اندر او هستی به سوی پستی است
کفر در فقر و فنا کوشیدن است
خویشتن را در فنا پوشیدن است

---

a۳۵. او بر رنگ و AB: بر رنگ b/C. جان ستانش AB: جان ستایش C.
(۲۰): ۱. این بیت در C نیست// a۲. ساتر AB: سایر b/C. ایمان دارد اینجا AC: اینجا دارد ایمان B// a۳. کانجا AC: کاینجا b/B. و از ایمان A: وزایمان C و ایمانش B// a۴. آنجا BC: اینجا A// b۵. ندید AB: بدید C// a۷. در C: بر b/AB. فنا AB: قبا C.

اوّل اینجا نامسلمان گشتن است
آخر آنجا عین ایمان گشتن است

۹ بحر کفرت چون به خود پنهان کند
خود وجودت را دُر ایمان کند

چون شود اسلام از کفر تو سست
هم به تو ایمان تو باشد درست

گر تو اوّل دین و ایمان سوختی
شمع خویش از کاف کفر افروختی

۱۲ سوختن ایمان بود محض فنا
و آن چراغ افروختن باشد بقا

(۲۱)
در بیان بت و بتخانه گوید
که عبارت از عالم جبروت و تجلیات باشد

ای که می‌پرسی بت و بتخانه چیست
اندر آنجا ساکن بتخانه کیست

عالم جبروت را بتخانه دان
کاندر او بتها همی گردد عیان

۳ چیست بت معنی؟ تجلّیّ لطیف
می‌نماید رو به انواع نظیف

---

a۸. نامسلمان AC: خود مسلمان b/B. آنجا AB: اینجا C// b۱۱. افروختی AB: اوختی C//
b۱۲. بقا BC: لقا A.
(۲۱): ع. بت و بتخانه AB: بتخانه و اجسام و زنار C/ عالم BC: — A/ و تجلیات باشد A: است و تجلیات B باشد C// a۲. را BA: — b/C. بتها AB: پنهان C// b۳. نظیف: نظیف A شریف لطیف BC.

چون بت از انوار هستی می‌شود
دین درست از بت‌پرستی می‌شود
آن تجلّی چون شد از عین وجود
واجب آمد بت‌پرستی را سجود
۶ ذات چون در بت کند اظهار خویش
بت‌پرستان می‌نهندش سر به پیش
چون به بت ظاهر شود ذات اله
بت‌پرستی گردد آنجا فرض راه
آه در عالم کجا یک بت‌پرست
کاین چنین بتخانه را آرد به دست
۹ هرکه جا در عالم بتخانه یافت
تا ابد از بت‌پرستی سر نتافت
خدمت بت را چو بر بستی میان
فی‌المثل زنار باشد نام آن

(۲۲)

در بیان میخانه و شراب گوید
که عبارت از عشق و محبّت باشد

بشنو ای مست شراب معرفت
تا کنم میخانه و می را صفت
عالم عشق ای پسر میخانه‌ای‌ست
کز شرابش عقل کلّ دیوانه‌ای‌ست

---

a۷ چون AC: چو b/B. آنجا AB: اینجا C// a۹ هر که جا AC: هر کجا b/B. نتافت AB: نیافت C.
(۲۲): ع. باشد AB: است C.

٣ انــدر آنجا فـیض قـدسی مـی بـود
روح مــا مست از نــزول وی بـود
ساق آنجا کـیست یـعنی محـض ذات
مــی همـی ریـزد بـه کـام ممکـنات
چــون در آنجـا مـی‌پرستی مـی‌کنند
بــاز ایــنجا نــیز مســتی مـی‌کنند
۶ می‌خورند آن می به استعداد خویش
مست مــی‌آیند بــر مـیعاد خـویش
وحدت آمد خم، صراحی چیست روح
وز صراحــی مـی‌رسد دل را فـتوح
وز صراحــی مــی‌فتد در جـام دل
ســاغر و جــام و پــیاله نــام دل
٩ کشتی‌ات کـز بحـر وحـدت پـر بـود
از صــفا ذاتت مــثال دُر بــود

(٢٣)

در بیان می‌فروش گوید
که عبارت از مرشد کامل باشد

گر همی خواهی که باشی باده نـوش
رو نکــو دریــاب پــیر مـی‌فروش
می‌فروش اینجا به‌معنی مـرشد است
هر که او مـرشد نـدارد مـلحد است

---

٣. این بیت در C نیست// a۵ و b. می‌کنند AB: می‌کند C// a۶ می خورند آن می C: چون بود آن می A چون بود می آن B// a۸ وز AB: از C.   (٢٣): a٢ اینجا BC: آنجا A.

۳ مرشد کامل در اینجا مصطفاست
هم نبی و هم ولی را رهنماست
می‌گشاید خمّ وحدت آن حریف
ریزد اندر شیشهٔ پاکْ و لطیف
چون می اندر آبگینه می‌فتد
آتش وحدت به سینه می‌فتد
۶ آتش وحدت محبّت خوانده‌اند
باده‌نوشان در محبّت مانده‌اند
هرکه او جام محبّت نوش کرد
چون صراحی پنبه دور از گوش کرد
پنبهٔ گوش صراحی غفلت است
وآن صراحی روح بادهٔ وحدت است
۹ چون صراحی برکشد پنبه زکام
قلقل آید از دهان او مدام
قلقل او چیست؟ یعنی ذکر روح
می‌دهد مر عالم دل را فتوح
باده چون بیرون فتد از کام وی
جام مالامال می‌گردد زمی
۱۲ جام چون زان باده مالامال گشت
هرکه دستش داد صاحب حال گشت

6.a این بیت در C نیست/ b. مانده‌اند B: خوانده‌اند A// b7. دور از گوش A: در گوش B دورانش C// a9. زکام AB: بکام C// a12. چون AB: خون C/ b. حال A: خال C مال B.

(۲۴)

در بیان رندی گوید
که عبارت از قطع علایق و عوایق باشد

رندی اینجا عالم بی‌باکی است
در طریقت چستی و چالاکی است
وانکه رندی سازد او را ارجمند
رسم و عاداتش نسازد پای‌بند
۳ رند عالم‌سوز کی باشد به‌ذات
پای‌بند رشتهٔ صوم و صلات
گاه جانش سوی کعبه کرد سیر
گاه عازم گشت بر اقصای دیر
کعبه و بتخانه او را بی‌شکی
در ره رندی همی گردد یکی
۶ آنچه در کعبه مناجاتش بود
پیش از آن اندر خراباتش بود
ظاهر و باطن خلا و در ملا
رند باشد غرقهٔ نور خدا
حالش از رندی به‌واحد شاهد است
لعنت و رحمت به‌نزدش واحد است

---

b۲. عاداتش نسازد پای‌بند A: عاداتش بساز از پای‌بند C عادتش نسازی باز پای‌بند B// b۳. پای‌بند رشته A: پای‌بندی رشته (+ و C) CB// a۴ گاه جانش AC: گانجانش B// a۵ بتخانه AB: میخانه C// b۶. از آن AB: زان C// a۸ حالش A: جانش b/BC. لعنت و رحمت AC: رحمت و لعنت B.

۹ نی زرحمت خـــــاطر او را سرور

نی زلعـــنت در کـمال او قـصور

پیش او یکسان بود حلوا و زهر

خواه لطف از دوست بیند خواه قهر

هرچه محبوبش زدست خود دهد

گیرد و بر هردو چشم خود نهد

(۲۵)
در بیان قلّاشی گوید
که هیچ نوع از تجلّیات سیر نگردد
و جوع‌العشق او را بی‌قرار گرداند

بشــنو از قـلّاش رمزی ای جوان

تــا شـوی در راه قـلّاشی روان

هـرکه در راه خـدا اوبـاش گشت

چون به نـور افـتاد او قـلّاش گشت

۳ گـرچـه نـوشد جـام مـالامال نـور

مـی‌شود بـر جـام دیگـر نـاصبور

گر دو صد دریا بـه یک دم درکشد

تشـنه گـردد آهـی از دل بـرکشد

آن بـود قـلّاش کـو چـون بـایزید

بحرها نوشد زند «هـل مِـن مـزید؟»

a۹ا خاطر او را AB: در جمال او b/C. در کمال او AC: خاطر او را B// b۱۰. از BC: ~ A.
(۲۵): ع. قلّاشی BC: قلّاش A/ از تجلّیات سیر نگردد وجوع‌العشق A: از تجلّیات سیر نگردد جوع‌العشق B از عشق ستیز نگردد C/ او را بی‌قرار گرداند B: کرد (؟) A، ~ C// a۱. قلاش A: قلاس C قلاشی B/b. روان AB: دوان C// b۲. افتاد AC: افتاده B.

۶ صد هزاران بحر وحدت نوشد او
وز تَف مِنْ عَطَشی بر جوشد او
لجّـهٔ وحدت جمالی نوش کرد
کس ندید او را کز آن می جوش کرد

(۲۶)
در بیان نشان عارف گوید که سرّ «رَأَیْتُ رَبِّی بِرَبِّی» در شأن او باشد

ای که دایم دعوی عرفان کنی
گاه میل کفر و گه ایمان کنی
کفر و ایمان هردو را با هم بکوب
خاک ساز وآنگهش از دل بروب
۳ چون برُفتی آن سیاه و این سفید
وارهـی از ورطـهٔ بـیم و امـید
پاک گردد جانت از خوف و رجا
برفروزد نور عشق از هردو جا
چون زنور هر دوجا آگه شوی
ظاهر و باطن جمال‌الله شوی
۶ یکزمان زین نور و ظلمت دور باش
هم تو ناظر باش و هم منظور باش

b۶. وزتف AB: ازلف C/ من عطشی: منعطشی AC: متعنش(؟)B.
(۲۶): ع. نشان AB: ~ C/ رأیت ربی بربی A: رأیت ربی B رأیت ولی یقین ربی C/ a۱. که AC: ~ b/B. و BC: ~ A// a۲. با هم A: برهم B در هم C/بکوب AC: مکوب B// a۳. آن سیاه و این C: وان سیاه وان B آن سیاهی وین b/A. بیم و AB: بیم C// a۴. از AB: ~ C.

نور و ظلمت بطن و ظهرت آمده‌ست
کفر و ایمان لطف و قهرت آمده‌ست

چون ازینها ذاتت آمد بی‌صفت
شد صفاتت جمله نور معرفت

۹ گر چو اشک از دیدهٔ خود گم شوی
لاجرم هر دیده را مردم شوی

مردم هر دیده چون گشتی زنور
رو که گشتی ناظر نزدیک و دور

آن نظر از دیدهٔ عرفان بود
بعد و قربت در نظر یکسان بود

۱۲ دیده‌سان گردی همه نور جمال
نی فراقت رو نماید نی وصال

چون ز عرفانت نظر سنجیده گشت
تو شدی مردم جهانت دیده گشت

چون وجودت دیده آمد بی‌شکی
عارف و معروف می‌گردد یکی

۱۵ بعد از آنت هرچه آید در نظر
خویش را بینی در او شکل دگر

گرچه شکل دیگر است، آن ذات تست
آنکه عالم دیده و مرآت تست

---

a۸. آمد BC: آید b/A. صفاتت B: صفات AC// a۹. گر چو BC: گرچه A/ گم D: کم ABC// b۱۰. ناظر A: ناظرو C ناظری B// ۱۴-۱۱. این چهار بیت در B نیست// b۱۲. نی فراقت A: می فراقت C// ۱۳ و ۱۴. این ابیات در C جا به جا است// a۱۳. سنجیده A: پیچیده C// a۱۴. وجودت A: وجدت C// a۱۵. در AB: ~ b/C. درو شکل AB: در شکلی C// a۱۶. شکل AB: شکلی b/C. آنکه AB: وانکه C/ دیده و AB: دیده C.

چون شوی از خویش بی‌نام و نشان
هم به ذاتت پر شود کون و مکان
۱۸ بایزید از بایزیدی ناپدید
خود زمین و آسمان پر بایزید
گر زذات خود تراشی خویش را
دیده و دانسته باشی خویش را
چون تو گشتی غرق دریای وجود
از وجودت زاد صد دریای جود
۲۱ چون وجود تو بدو موصوف گشت
خود وجودت عارف و معروف گشت
کثرت و وحدت در آنجا واحد است
ظاهرش مشهود و باطن شاهد است
این مقامِ دانشِ مطلق بود
عارف و معروف اینجا حق بود

(۲۷)

در بیان شناخت عارفان گوید
که از ردّ و قبول خلقش تبدّل و تغیّر نباشد

ای گرفتار وجود خویشتن
تا توانی لاف درویشی مزن

۲۰a چون AB: گر C// ۲۱a بدو AC: بدان B// ۲۲a مشهود و AB: مشهور C.
(۲۷): ع. این عنوان در AB نیست/ رد و قبول F: رد قبول C/ تبدل و تغیر نباشد F: تذل و تعز نگردد C// ۱. این بیت در AB نیست.

از صـــفات خـود نـدانی یک صـفت
در صـــفات حـــق فـروشی مـعرفت
۳ چـــون نـدانی دعـوی عـرفان مکـن
خـــویش را بـــیهوده بی‌ایمـان مکـن
پـــایهٔ عـــرفان بـــلند آمـد زعـرش
خود سرت نابرده بـر بـالای فـرش
ایـزدت از روی عـرفان کـرده کـور
گشـــته از نـامردمی عـارف بـه‌زور
۶ چون نـدادت حـق تـعالی چـشم راز
پس زکوری خویش را عارف مساز
چشم حـق‌بین مـعرفت را آلت است
عارف عشق است و عرفان حالت است
نـــیست از حـالت تـرا غـوغا مکـن
خـــویش را در عـارفی رسـوا مکـن
۹ نـاگـهانت گـر خـلد خـاری بـه پـا
گـــنبد افـلاک ســازی پـرصدا
چون ز حق واقف نئی ای خـودپسند
بـــاری از دعـــوی بـــاطل لب بـبند
ور تـــرا دعـوی‌ست بُـرهانش بـیار
ور نـــداری حـــجّت آخـر شرم دار

۱–۴. ترتیب ابیات مطابق F است و در C چنین است: ۳، ۱، ۴، ۲، و در AB چنین: ۲، ۳، ۴/ b۳. را ABF: — C// a۴ پایه ABF: مایه C/ b. نابرده AF: ناپرده B: تابره C/ بر بالای فرش F: سر بر پای فرش B بر پای درش A// ۶–۵. ابیات در C جابه‌جا است// a۵ کرده AB: کرد C/ b. گشته AB: گشت C/ نامردمی BC: نامردی A// b۶. را AB: — C// b۷. و عرفان A: عرفان BC// a۸. از A: از B آن C/ b. را در AC: راه B// a۹. گـــر خـــلد AC: کـز خـــلدت B// a۱۰. خودپسند AB: پسند C/ b. دعوای AB: دعوا C.

۱۲ هیچ دانی حجّت این کـار چیست؟
مرد این برهان و این اسرار کـیست؟
مرد عـرفان‌ا‌هـچو خـورشید سـپهر
سوی خـلق افشـان بـود انـوار مـهر
از تـــغیّر پــاک بــاشد جــان او
ایـــن از بــاد خــزان بســتان او
۱۵ گــر بخـواهــد امـتحان او کــنند
این چـنین کـاری بـه جـان او کـنند
روی او بـــینند اوّل هـــمچو مــاه
آخــرش ســازند از ظـلمت سیاه
روزِ او را بـــر مـــثال شب کــنند
آنگه از گــاو و خـرش مـرکب کـنند
۱۸ چون کنند او را بـدان مـرکب سـوار
بـرکشند آنگــه بـرای ســنگسار
تهــمت دزدی و یــا خــون و زنــا
بـــر سرش آرنـــد در روز بــلا
بعد از آن در کوچه و بـازار و شهـر
خـوار گـردانـند آن کس را بـه قـهر
۲۱ بر سر او چوب و سنگ افشان کنند
زین صفت در خلق سرگـردان کـنند

---

a۱۲ عرفان AC: عارفان b/B. بود AC: ~ B// ۱۵. این بیت در C نیست// b۱۶. آخرش BC: آخرت A// b۱۷. گاوو A گاو B کار C// a۲۰. و بازار و AB: بازار C// a۲۱ چوب و سنگ BC: سنگ و چوب b/A. زین AB: وین C/ سرگردان BC: سرگران A.

بـعد از آن شـویند روی مـردِ راه
از ظـلام شب بـرون آرنـد مـاه

گـر بـیابندش بـه احـوال نخست
شاد و خندان همچنان چالاک و چست

۲۴ نی تـغیّر بـرده نی پـژمردگی
نی تـبدّل دیـده نی آزردگـی

بعد از آن دانند کـان فـرخـنده مـرد
هست در دریـای عـرفان دُرّ فـرد

در طـریق عشق بی‌بـاک آمـده‌ست
از تـغیر جـان او پـاک آمـده‌ست

۲۷ ور نـبینی ایـن صـفت در ذات او
نـیست نـور عشق در مشکـات او

هست مشکـات چـراغش بی‌فـروغ
او ز عـرفان مـی‌زند لاف دروغ

حکایت (۱)

دیدن درویشی ابلیس را بر در مسجد بیکار نشسته و پرسیدن او از بیکاری

دیـد درویـشی شـبی ابـلیس را
آن جـهانِ مکـر و پـرتلبیس را

۲۲: این بیت در CDF آمده و در AB نیست// ۲۳. این بیت در BCDF هست و در A نیست// b۲۴. دیده AC: برده B/ نی BC: و نه A// a۲۷. این AB: در b C/، نور AB: نوری C.
ع. درویـشی ابـلیس را BC: ابـلیس درویش را A/ ازبـیکاری AB: را بیکار است C// a۲۹. درویشی C: در مسجد b/AB. آن جهان BC: آنچنانی A.

۳۰ بـــر در مســـجد نشســـته سرنگـون
گشـــته در انـــدیشهٔ بـــاطل زبـــون
گفتش آن درویش «کای خانه‌خراب
از چـه رو وامـانده‌ای در اضـطراب؟
سر بـــه‌زانـــو مـــانده‌ای مـــاتم‌زده
در تـــفکّر خـــویش را بـــرهم زده»
۳۳ چون شنید از مردِ حق آن نـاصواب
پس زبـــان بگشـــاد از بهـر جـواب
«کاندرین مسجد به صد عجز و نیاز
زاهـــدی غـــرق است در بحـــر نماز
عـــزم آن دارم کـــه از راهش بـبرم
از عـــروج عـرش در چـاهش بـرم
۳۶ لیک می‌ترسم که نزدیکش به خواب
عـــارفی بـــیناست بس عـــالی‌جناب
گرچه آن عارف کنون خسپیده است
با وجودش نور حـق چـفسیده است
مـــی‌فروزد از وجـــودش نـور ذات
گرچه در خواب است آن عالی‌صفات
۳۹ هر نـفس کـان آیـدش از دل بـرون
هـمچو نـاوک شـینَدَم جـان انـدرون
شـــعلهٔ آن نـــور جـــان سـوزد مـرا
نـــاوک آن دم جگـــر دوزد مـــرا

۳۱a: کای BC: ای A/ b. واماندهٔ AC: داد آمده B// ۳۵b. چاهش B: جاهش AC// ۳۶a. که BC: + از A// ۳۷a. خسپیده BC: خسبیده A/ b. چفسیده AB: حسبیده C// ۳۹b. همچو AC: همچون B/ شینَدم A: شیند C میخلد B// ۴۰b. ناوک AB: ناوکی C/ دوزد AC: سوزد B.

در تـــفکّر زان جـهت درمـــانده‌ام
در تحـیّر پـای تـا سر مــانده‌ام»

۴۲ ای برادر گـر تـو هسـتی حـق‌شناس
نور عـرفان را از ایـنجا کـن قـیاس

گــر بـیابی عـارفِ حـق یک‌زمـان
هـیچ‌گه دوری مجـو از وی بـه جـان

جــان و دل در آشکــارا و نهـان
با وجـودش بـند، از شـیطان رهـان

۴۵ هـر کـه او در سایهٔ عـارف خـزید
بالیقین می‌دان کـه از شـیطان رهـید

گــفت پـیغمبر کـه از ظـلّ عـمر
مــی‌گریزد آن لعـــین بی‌خــبر

زانکـه شـیطان را نمــی‌باشد مجال
تــا رود پــیرامــون اهــل کــمال

۴۸ گـر بـه پـای مـرد عـرفان سر نهی
هم زنفس خود هم از شـیطان رهـی

حکایت (۲)

آمدنِ اعرابی پیش رسول علیه‌السلام

آن یکـی زاهـل عـرب آمـد مـلول
بـر طـبیب دیـن و دل یـعنی رسـول

---

b۴۴. شیطان AB: سلطان C/ رهان AC: زبان B// a۴۶. پیغمبر AB: پیغامبر C// a۴۷. نمی‌باشد AC: همی باشد B// a۴۸. به پای A: بیابی BC/ عرفان AC: عارف B/ b. نفس AB: نقش C// این حکایت در C نیست// ع. آمدن A: ~ B.

آن نبیّ هاشمی جان همه
از وجودش تازه ایمان همه
۵۱ گفت «کای شمع امید خواندگان
داروی درد دل درماندگان
هادی گمگشتگانِ راه تار
مرهم ریش دل هر بی‌قرار
دستگیر بی‌سر و پایان تویی
داروی هر درد را شایان تویی
۵۴ رهنمای فرقهٔ آوارگان
چاره ساز زمرهٔ بیچارگان
غرقهٔ بحر فجورم ای رسول
جمله افعال وجودم ناقبول
پای تا سر دردم ای درمان دل
شیب و بالا کفرم ای ایمان دل
۵۷ از هوای نفسِ شومِ نابکار
ظاهر و باطن شدم تاریک و تار
هر بدی کز وی بوَد شیطان خجل
هر زمان می‌زایدم از آب و گل
فسق من از بت‌پرستی فایق است
کار و بار من همه نالایق است
۶۰ هر بلایی را که کفران نام هست
آن مرا در نفس نافرجام هست

a۵۱. خواندگان A: خواهندگان B// a۵۲. تار B: نار A// b۵۳. داروی A: داروئی B// a۵۴. آوارگان A: آواره‌گان B/ b. چاره‌ساز زمرهٔ بیچارگان A: چاره‌سازی مردهٔ بیچاره‌گان B// b۵۶. کفرم A: کفر B// a۵۸. بود A: شود B// a۶۰. کفران A: کفر آن B.

هر بدی کو را مکافات است نار
ظاهرم گردد ز نفس نابکار
هر بدی کان خاصهٔ شیطان بود
در وجودم ظاهر از کفران بود
۶۳ فاسق در خاک و آبم کشته‌اند
خاک و آبم را بدو آغشته‌اند
کار و بارم جمله نافرمانی است
حرکت من سربه‌سر شیطانی است»
چون نبی افعال مذمومش شنید
گشت آثار تغیّر زو پدید
۶۶ چون تغیّر دید آن گوینده حال
گفت: «کای خورشیدِ چرخ لایزال
با وجود این همه فسق که هست
کو سرم را می‌کند در خاک پست
از دل و جان دوست می‌دارم ترا
پس شفیع خویش می‌آرم ترا
۶۹ روز و شب پشت و پناه من تویی
روی دل را قبله‌گاه من تویی
نیکخواه نیکخواهانِ توام
خاک راه خاکِ راهان توام»
چون نبی معلوم کرد اخلاص او
آن سخنهای نیاز خاص او

a۶۴: نافرمانی B: بی‌فرمانی A// a۶۵: مذمومش شنید A: آنرا می‌شنید B// a۶۹: روز و شب A: روز شب B/ پناه من B: پناهم را A.

۷۲ آن تــــضرّع وآن همــه بـیچارگی
عــجز و حــال محـنت و آوارگــی
آفــتاب مـهر خـود بـر وی بـتافت
ذرّهٔ سرگشــته را بـا خـویش یـافت
از وجودش نفس و شیطان دور گشت
آخــــر از امــر نــبی پــرنور گشت
۷۵ پس بشارت داد: «از اینها باک نیست
هرکه با پـاکـان بـوَد نـاپاک نـیست
دوستداریِّ من از صدق و صـفاست
حبّ مــردان خــدا حبّ خـداست»
حبّ اصــحاب نــبی حبّ نــبی‌ست
هر کـه‌را این حبّ نـباشد اجـنبی‌ست
۷۸ دوســـتیِّ دوســـتان صــابون بـود
پاک سـازد هـر کـه‌را دل دون بـود
دوستی صابون‌ست آب اخـلاص دان
گــازر ایـنجا پـیشوای خـاص دان
تو یقین می‌دان که صد خـرمن گـناه
یک شرار دوســـتی ســازد تــباه
۸۱ شــعله کــز نــار محـبّت سرکشد
هـرچـه جز محـبوب بـاشد درکشد
هــرکه یــار دوســتانِ حــق بـود
دوســتیِّ حــق بـدو مـطلق بــود

---

a۷۲ وان B: آن A/ b. عجز و حال محنت B: عجز حال و محبت A// a۷۴ نفس و شیطان B: نفس شیطان A// a۷۹ آب: و آب A – B.

آن که او با دوستانش دوست گشت
مغز مطلَق شد برون از پوست گشت

۸۴ آن یکی افتاد اندر قعر چاه
می‌کند بر نفس شوم خود نگاه

می‌دهد آواز من آن سرورم
کز سپهر نیلگون بالاترم

برتر از کرّوبیان جای من است
بر سپهر هفتمی پای من است

۸۷ بام قصر روضهٔ دارالسلام
هست مانند زمینم زیر گام

ز آدمی و جن و حیوان و ملک
برترم امروز بر قصر فلک

وآن دگر بر عرش اعظم کرده جا
ساکن اندر روضهٔ دارالبقا

۹۰ حاکم مُلک ملک با عزّ و جاه
عالم کرّوبیان را پادشاه

می‌دهد آواز از عرش عظیم
«کاوفتادم در چه امید و بیم

زیر دست جملهٔ عالم منم
در تک چاه بلا پر غم منم

۹۳ نیست در شیب و فراز و پیش و پس
از وجود من فروتر هیچ‌کس

۸۹a جا A: جای b/B. دارالبقا A: دارالبقای B// ۹۰a: ملک ملک A: ملک و ملک B//
۹۱a آواز B: آوازه A.

از عـزیزان کـیست کـز بهـر خـدای
دست من گـیرد در ایـن مـاتم‌سرای
کـیست کـز مـلک مـروّت سرکشـد
کــز چــنین چــاه مـذلّت بـرکشد»
۹۶ اهــل انــصاف کـه دارد هـوش دل
بــر نــدای هـر دو دارد گـوش دل
پس کــــند مــعلوم مأوای دو کس
بر دلش روشن شـود جـای دو کس
اهل دعوی سیر خود را مشک گفت
آنکه مشکش بود سیر خشک گـفت
۹۹ سـیر کـی هـرگز دهـد بـوی گـلاب
کی کند آنگوزه جـا در مشک نـاب
مشک را هــرگز نـباشد بـوی سـیر
سیر را بـا مشک اگـر سازی خـمیر
ای بــرادر بــوی نـیک و بـوی بـد
مــی‌شود ممـتاز چـون در شم رسـد
۱۰۲ هــر کـه‌را بـاشد لطـافت در مشـام
هــر دو را نــیکو شـناسد والسـلام

۹۴a خدای A: خدا b/B. سرای A: سرا B// ۹۸b. مشکش A: مشکین B// ۹۹a. کی هرگز A: هرگز کی b/B. جا در A: چادر B// ۱۰۰b. با مشک اگر سازی A: گر مشک سازی با B.

(۲۸)

در بیان صبر و فضیلت او گوید

طالبا گر زانکه داری هوش دل
پنبهٔ غفلت بکش از گوش دل
پس بیان صبر بشنو یک نَفَس
تا به هر زخمی ننالی چون جرس
۳ صبرِ صبرت گر دهد تلخی به کام
کام جان یابی از او شیرین مدام
کی شوی شایان صبر ای ناسپاس
چون به اندک زخم می‌نالی چو طاس
شربت صبر از کف ایّوب جو
سرِّ «فاصبر» با دلِ یعقوب گو
۶ چون نبی صبر از بلا با ما بگفت
«فَاصْبِروا فِی صدقَه الاولی» بگفت
آنکه شمشیر بلا بر سر خورد
از خُدا داند بلا را ننگرد
در حق آن قوم ربّ‌العالمین
قال: ﴿واللّه یُحِبُّ الصّابِرین﴾
۹ می‌شود دُر قطرهٔ باران زصبر
می‌جهی چون برق و می‌نالی چو ابر

این فصل در C نیست// ع. صبر و فضیلت او A: فضیلت صبر B// a۴ ای B: ~ b/A. زخم می‌نالی چو A: می‌نالی چون B// b۸. آل عمران (۳): ۱۴۶ / والله: ان‌الله AB// a۹. می‌شود در A: می‌شوی از b/B. می نالی A: مینالی B.

پس محبّ حق بدانی خویش را
صابر کامل بخوانی خویش را

حکایت (۱)
هم در این معنی گوید

بود روزی از خداجویان حسَن
خامه‌سان در خط معنی حرف‌زن
۱۲ بر زبانش آیتی تفضیل صبر
مجملی می‌خواند در تفصیل صبر
دست بالا برد آن خورشید شوق
آستین افشاند از تأثیر ذوق
عقربی پُر زهر از بالا فتاد
در میان آستینش سر نهاد
۱۵ پس به دست مرد حق بگشاد نیش
او همی زد نیش او در صبر خویش
کرد زهرش از کف دستش چو ماه
بر مثال خط محبوبان سیاه
آستین بگرفت شیخ راستین
تا نیفتد آن بلا از آستین
۱۸ حاضری گفتش چرا ای مرد راه
این بلا در آستین داری نگاه

---

a۱۰ محبّ A: محبّت B. ع. گوید A: – B// a۱۱ از A: در B// a۱۲ آیتی A: آینه B/b. مجملی A: مجمله B/ تفصیل: تفسیر AB// a۱۳ خورشید A: خویش B// a۱۴ عقربی B: عقرب A/b. آستینش A: آستانش B// b۱۷ از A: در B.

بر زمین زن تا بریزد زهر او
دست تو یابد خلاص از قهر او
گفت نبود هرگز از اهل حیا
در بیان صبر إعراض از بلا
۲۱ در طریق صبر شرمم رهنمون
از «تقولون» است ﴿ما لا تفعلون﴾
آنکه قلبش با زبان همراه نیست
هست قلب و لایق درگاه نیست

حکایت (۲)
هم در این معنی نوع دیگر گوید

عارف با زمرهٔ اهل نیاز
در رهی می‌رفت و می‌فرمود راز
۲۴ در صفات صبر شمشیرِ زبان
تیز می‌راندی و می‌کردی بیان
«صبر یعنی کار صدّیقان بود
هر که صبرش نیست بی‌ایمان بود»
ناگهانش خارکی در پا خلید
بر زمین افتاد و پیراهن درید
۲۷ از زبان صد وای ویلا برگشود
وز سرشک دیده سیلِ برگشود

---

b۲۱: الصّف (۶۱): ۲// b۲۲. و B: او A// این حکایت در C نیست// ع. نوع دیگر A: ــَـ B// b۲۳. می‌رفت و می B: می‌شد هی A// b۲۴. می‌راندی و می‌کردی: می‌راندی می‌کردی B می‌راند و می‌کردی A// a۲۶ خارکی A: خاره‌کی B// a۲۷. ویلا B: ویلی A.

گفت: «یارب، مرد این محنت نیم
در چنین درد و بلا مشکل زیم»

حاضری زان مرد حق پرسید حال
گفت «کای گلدستهٔ باغ کمال

۳۰ شرمت‌از حق نیست کز خاری به‌خاک
سر زدی چون گل بکردی جامه پاک

حالیا در صبر می‌راندی سخن
در بیانش می‌شدی بی‌خویشتن

از سر خاری نمودی اضطراب
بر مثال مرغ بسمل در عذاب»

۳۳ گفت: «ای مردک مگر دیوانه‌ای
از طریق آشنا بیگانه‌ای

زهرهٔ من خون شد از تشویش آن
سوی من باشد مبادا امتحان

گر کنم امروز صبر از زخم خار
افگند فردا به من ناوک هزار

۳۶ ناوکش را صبر گر آرم به چنگ
روز دیگر ابرسان بارد خدنگ

گر زباران خدنگش جان برم
برق‌سان شمشیر بارد بر سرم

ما کجا و او کجا؟ این کار کو؟
پشت موری در خور این بار کو؟

---

b۲۹. کمال A: جمال B// a۳۴. زهره من خون شد A: زهر من خون می‌شد B// a۳۵. گر A: — B/ صبر از زخم A زخم از صبر B.

۳۹ من به اوّل بار نالیدم زخار
تا نباشم بار دیگر شرمسار
گرچه از صبرش نشانی خواستم
آن معانی را بیانی خواستم»

(۲۹)

حکایت در بیان شاهدپرستی گوید

بیدلی را بود بر ماهی نظر
گشته از مهر جمالش بی‌خبر
۴۲ دیده بر حسن و جمالش دوخته
دل به مهرش داده و جان سوخته
ناتوان زان نرگس مردم‌فریب
نی خور و نی خواب نی صبر و شکیب
نی غم جان خود و نه فکر دل
ماند از سیل سرشکش پا به گل
۴۵ دیدمش روزی ضعیف و تن نزار
در غم روی گلی مانند خار
گفتمش «کای عندلیب باغ حسن
در دلت چون گل هزاران داغ حسن
غنچه سان تا کی زغم محزون شوی
لب فرو بندی و دل پرخون شوی

---

b۴۰ بیانی A: بیان B// این حکایت در C نیست// b۴۱. مهر B: بهر A// b۴۳. نی خورونی خواب نی: نی خوروی خواب و نی B: نه خوروی نه A// a۴۴. نی فکر B: نه فکر b/A. ماند A: مانده B/ سرشکش A: برسکش B// a۴۵. و تن نزار A: تن بزار B.

۴۸ کاندر این سودای بی‌سود ای فلان
مـی‌شود سرمـایهٔ عـمرت زیـان
دم‌بـه‌دم رسـوای مـردم مـی‌شوی
چـون دهـانِ دلبران گـم مـی‌شوی
بهترین کاری کـه بـاشد پـیش گـیر
تـرک آن کـافر دل و بـدکیش گـیر»
۵۱ چون شـنید القـصّه آن شـوریده‌حال
لب گشـود آن لحـظه از بهـر مـقال
گفت: «چون زاحوال من آگه نـه‌ای
در طـریق درد و غـم هـمره نـه‌ای
ناظری بر من به صد نقصان و عـیب
بـا تـو نتوان دم زد از اسرار غـیب
۵۴ من که بر حسـن و جـمالش قـاصدم
فی‌المـثل در کـار و بـار فـاسدم
چـون دلم از صـد خـیال ابتر بـود
یک خـیال فـاسدم بهـتر بـود
هـر زمـانم فکـر آن نـامهربان
بـاز مـی‌دارد زفکـر ایـن و آن
۵۷ آن که فکرش بر کِـه و بـر مِـه بـود
سـینهٔ او بـر مـثال ده بـود

---

b۵۰. آن A: این B// a۵۴ قاصدم A: قادرم B.

حکایت (دیگر)
هم در این معنی گوید

بـود درویـشی بـه کـرمان بـا نـیاز
پاک جان و پـاک جـسم و پـاکـباز
خـــار غــم از کِشت دل بـــرداشته
انـــدر او تخـــم محـبّت کـاشته
۶۰ فـــارغ از هســتی طــلبکار عــدم
در طـــریق نـــیستی ثـــابت‌قدم
لاله‌سان پرخــون دل از دردش مـدام
داشـــتی در دامــن کـوهی مُـقام
بـــا مـــنش چـشم ارادت بـاز بـود
در نـــظربازی مـــرا هـمـراز بـود
۶۳ دیــدمش روزی بــه طـرف لاله‌زار
شِســته بـا نـسرین‌بری بـر جـویبار
دل بــه زلفش بسته و درهـم شـده
در غمش جـان داده و بی‌غـم شـده
چون مرا دید از زمین بر پای خاست
بر کـنار جـوی چـون شمشـاد راست
۶۶ شست و دست من کشیده سوی خویش
همچو دل جا داده در پهلوی خویش

---

a۵۸. به کرمان AB: یک‌زمان C/با نیاز BC: پاک باز A// b۵۹. اندرو BC: اندر آن A// a۶۱. پر خون B: بر خون b/AC. داشتی AC: داشتش B// a۶۲. منش A: تنش B من از C// b۶۳. بر جویبار AB: — C// a۶۴. و در هم BC: بر هم A// a۶۶. شست و دست AB: شست دشْت C.

آن جوان برخاست رو بر راه کرد
شیخ دست از دامنش کوتاه کرد
چونِ از آن گلچهره تنها دیدمش
از ره صدق و صفا پرسیدمش
۶۹ تا که بود آن ماه نام او چه بود
کز نظر غایب شد و دردم فزود
پس زبان بگشاد با خُلق و ادب:
«نام او مه‌روی و صابونش لقب
دیده را گر زانکه غناکی از اوست
ظاهر و باطن مرا پاکی از اوست
۷۲ چون دلم در عشق آن مه شد درست
باطن من از غبار غیر شست
ظاهرم نیز از چنان نوخاسته
می‌شود هردم زنور آراسته
از چنان صابونِ پاک ای مرد راه
پاک می‌گردد وجودم از گناه.»

a۶۸ |گلچهر AC: کلچهره B/ b. زه AB: سر C// a۶۹ ماه نام او چه بود AC: نام او چه تفر (؟) بود B// b۷۰. و صابونش: صابونش A و صابوش B و صابویش C// b۷۱. پاکی AB: ناکی C/ ازوست AB: از دست C// a۷۲. درست AB: درشت C// a۷۳ نیز AB: تر C// a۷۴. از چنان AB: چون دلم C.

(۳۰)

در بیان بی‌التفاقی <به> ردّ و قبول خلق گوید

ای بـــرادر در غـــم ردّ و قـــبول
خـــویشتن را چـــند مـــی‌داری مـلول

جان و دل ســوی قــبول و رد مکـن
وقت خود را نفس و شیطان بد مکن

۳ تــا تــرا یکســان نـباشد مـدح و ذم
کــی نهــی در راه درویــشی قــدم

هر که‌را یکســان‌ست دشـنام و دعـا
او تــوانـــد رفت در راه خـــدا

مـدح و ذم هـرگه کـه وزنی بـرنهد
ریش خود را در کـف شـیطان دهـد

۶ آن لعین هر لحـظه در دریـای خـون
گــه بـرد زیـر و گـهی آرد بـرون

نــزد مــرد حــق مخــنّث‌وش بـود
هرکه گاهی خوش گهی ناخوش بود

گـر بـدت گـویند خـود را درکـشی
ور نکــو گــویند آنجـا سرکــشی

ع. بی‌التفاق AC: ~ B/ خلق BC: ~ A// b۱: می‌داری AB: هشداری C// b۲. و شیطان BC: شیطان A/ بد AB: ~ C// a۵. ذم هرگه که وزنی بر نهد A ذم هرگه که زنی بر نهند B ضم و هر که وزنی بر نهد C/ b. در BC: بر A/ دهد AC: دهند B// ۶ و ۷. ترتیب این دو بیت در A پس و پیش است/ b۶. زیرو گهی A: زیرگهی B در بروگهر C/ a۷. حق مخنث‌وش A: مرد مخنث‌وش B حق محبت‌وش C/ b. هر که گاهی خوش گهی ناخوش B هر که ناخوش گاه و گاهی خوش A هر کرا ناخوش گاه گاهی خوش C// b۸. آنجا سرکشی BA: از آنجا برکشی C.

۹ زنـــدگانی کـــاین‌چنین دارد کـــسی
از حـــیاتش مـــردن اولی‌تـــر بـــسی
آسمان چون بر تـو دوری چـند رانـد
نـــه نکـــو گـویی نـه بـدگویی بماند
چـون نماند کس در ایـن محـنت‌کده
از چـــه داری رنجـه خـود را بـیهده
۱۲ ور تو مـرد حـق‌پرستی، نـیک و بـد
از خـــدا بـــنگر نـه از امـثال خـود
آه اگـــر داری بـــه دل چـــشم تمیز
رنج و راحت از خـدا بـین ای عـزیز
مـــی‌توانی تـــا جـــهانگیری کـــنی
لیک نـــتوانی زبـــان‌گیری کـــنی
۱۵ مـصطفی کـو را ثـنا بی‌چـون بگـفت
آن یکی سـاحر دگـر مجـنون بگـفت
چون زبان خلق حق بر خود ببست
در شمار کـــیستی ای خـــودپرست
چـــون وجـــود کس نـدارد اعـتبار
رنج و راحت را چـــه آری در شمار
۱۸ تـــا تـــرا انـدیشهٔ خـــودبینی است
هـر زمـانت در جـهان بـدبینی است

۹a. کاینچنین AC: کان چنین B/ b. حیاتش AB: خیالش C// ۱۰a. دوری C: دور AB/ b. نه نکوگویی نه A: نه نکوگویی و بد B نی نکوگویی و بد C// ۱۱b. رنجه AB: رنج C/ بیهده AC: بیهوده B// ۱۲a. مرد AC: مردی B// ۱۳a. بدل AB: بدان C// ۱۴a. تا AC: از B/ b. نتوانی AB: نتوان C/ زبان‌گیری AC: زبانگری B// ۱۶–۱۵. در نسخهٔ B مصرع ۱۵b و ۱۶a جابه‌جاست// ۱۵a. بیچون AB: همچون C// ۱۶a. ببست BC: نبست A.

گــر زخــودبینی و بــدبینی رهــی
پای خــود بــر عــرش اعــظم بــرنهی
تــا تــو دربند خــودی بند خــودی
هرزه چون شیطان خــداونـد خــودی
۲۱ تا تو شیطان را همــی بــینی دوئی‌ست
گر نــه ابـلیسی بگــو ابـلیس کـیست
چون به حصن اندر شدی خندق مبین
ور قدم بر خود زدی جز حــق مــبین

(۳۱)

در بیان تسلیم و رضا گوید

ای بــــرادر بشــنو از بهــر خــدا
تــا کـنم تــعریف تســلیم و رضــا
نــزد بــعضی ایــن دو مــنزل بی‌شکــی
از عـــلوّ مـــرتبه بــاشد یکــی
۳ عطف تــفسیر است در هــر دو بــدان
هر کــه مــی‌گوید یکــی بـاشد عــیان
صبر و شکر آن دم که می‌گیرد کـمال
مــی‌نماید زآن دو ایــن مــنزل جمـال
حالتی کـز شکــر و صــبر آیــد پــدید
هست تســلیم و رضــا بهــر مــرید

b۱۹. برنهی AC: می‌نهی B// b۲۰. خداوند خودی BC: خداوندی شدی A// b۲۱. بگو AC: بجو B.
(۳۱): این فصل در C نیست// a۵. حالتی کز شکر و صبر A: حالت کز صبر و شکر B.

۶ چون‌که تسلیم و رضا گیرد قرار
بعد از آن فقر و فنا آید به کار
چون به تسلیم و رضا بردی سبق
آن زمان بر تو ببارد فیض حق
فیض نور حق کند چندان نزول
سرّ وحدت را بوَد با حق وصول
۹ چون که باران وصولت ساخت غرق
پس درخشد بر وجودت نور حق
لمعهٔ آن برق جان بخشد ترا
باز جانت را دهد نور بقا
برق گردد جام و نورش باده‌گیر
مدق این باده را افتاده گیر
۱۲ دم‌به‌دم از نور جام معنوی
می‌کند سرّ تو روحت را قوی
باده اوّل ساغرت را گم کند
پس وجودت را سراسر خم کند
چون شدی خمخانهٔ دریای راز
باده در ده عالمی را مست ساز
۱۵ لاجرم زان باده چون باقی شوی
خویش را و خلق را ساقی شوی
از ﴿سَقَاهُمْ رَبُّهم﴾ می نوش کن
عالمی را می ده و بیهوش کن

---

b۱۰. بقا: لقا A و بقا B// a۱۱ و A: ~ B// a۱۶ الانسان (۷۶): ۲۱/b. و A: ~ B.

هــر کــه‌را بـیهوش غـلطانی زمـی
نــور آن مـــی بـاز گـیرد دست وی
۱۸ بــرکشد بــرگیرد از خـــاک فــنا
بـــاز بخشــد دم‌بــه‌دم جـام بــقا
بعد از آن نی باده گم گردد نـه جـام
جــای تــو مـیخانه بـاشد والسّـلام

(۳۲)
در بیان شکر گوید

هیچ می‌دانی نشـان شکـر چـیست؟
شاکر نعمت کـه‌را گـویند و کـیست؟
شکــر چـه بـوَد؟ رو زکـفران تـافتن
خــویش را غـــرقاب نـعمت یـافتن
۳ نعمت حـق چـیست؟ یـعنی بـودِ تـو
شکر چـه بـوَد؟ انـدر او بهــبود تـو
قدر نعمت قـدر خـود دانسـتن است
زو حساب نیک و بـد دانسـتن است
چون ز خود جاهل شدی کفر آن بود
چون‌شناسی خویش را شکر آن بـود
۶ در شـــناس تـــو شـناس حـق بـود
شکـــر نـــعمت مـر تـرا مـطلق بـود

---

b۱۷. می A: ~ B// b۱۸. جام B: جان A// a۱۹. نه جام A: نی جام B.
(۳۲): ع. شکر AB: + و صبر C// b۱. گویند و A: گویند B خوانـند و C// a۲. تـافتن AB: یافتن C// a۳. نعمت AB: نعمتی C// a۵. چون AB: زن C/ شدی AC: شـوی B/ b. را AC: ~ B// a۶. در AB: از C.

بعد از آن شکرانه را شکرانه‌ا کن
شکر را از خویشتن بیگانه کن
عجز پیش آور زشکر بی‌کران
تا زمشکورت دهد شکرت نشان
۹ چون بود شکر تو در مشکور غرق
نبود اندر شاکر و مشکور فرق
حق تعالی شکرت آنجا ردّ کند
پس همه شکرانهٔ خود خَود کند
حدّ شکر این است و دیگر راه نیست
زین زیادت کس زشکر آگاه نیست

(۳۳)
در بیان ارباب ملامت گوید که دو گروه‌اند

ای که داری پای دل در راه دین
سیر کن در عالم صدق و یقین
اندر آن وادی نگر قوم عجیب
از خودی دور و به بی‌خویشی قریب
۳ باده‌نوشان خم وحدت همه
هر دم از خمخانهٔ خلّت همه

---

a۷ شکرانه را شکرانه C: شکرانهٔ شکرانه AB// a۱۱ و C: ~ AB.
(۳۳): ع. در بیان ارباب BC: در باب A/گوید که دو گروهند A: گوید B که ده گروه را گوید C//
b۲ به B: نه C، ~ A// b۳ هر دم B: مردم AC.

باق از ساق شده فانی زخویش
ساخته آفاق نورانی زخویش
بعضی از ایشان به سوی حق دوان
بعضی از حق آمده سوی جهان
۶ آنکه سوی حق دوان از خود بری
وآن‌که از حق آمده در سروری
بشنو ای طالب بیان این دو قوم
بین به چشم دل نشان این دو قوم
قوم اوّل رهروان کوی یار
قوم ثانی بی‌خود و بی‌اختیار
۹ قوم اوّل پرده‌پوش و پرده‌در
قوم ثانی با ملیک مقتدر
قوم اوّل نیک‌پوش و بدنما
قوم ثانی فارغ از خوف و رجا
قوم اوّل در ملامت چرخ‌زن
قوم ثانی با خود و بی‌خویشتن
۱۲ قوم اوّل در سلوک راه و سیر
نامده بیرون هنوز از نام غیر
در ره معنی شده صورت شکن
نامده بیرون هنوز از ما و من

---

a۴. زخویش BC: خویش b/A. ساخته AC: ساخت B/ زخویش BC: خویش A// b۶. از حق BC: در حق A// a۷. بیان AC: میان B// ۸. این بیت در C نیست// b۹. با ملیک AB: تا کمثل C// a۱۰. و بدنما AC: بدنّما B// b۱۱. با خود و بی‌خویشتن A: با خودی بی‌خویشتن B با خود و با خویشتن C// a۱۲. راه و A: راه B: و راه b/C. نامده BC: مانده A/ بیرون AC: برون B// a۱۳. در ره AB: از ره b/C. بیرون AC: برون B.

در کــمال خــود همــه دم پــرده‌پوش
زهــر ظــاهر کــرده و پــوشیده نــوش
۱۵ گــل نهــان بــوئیده و بــنموده خــار
اندرون نور و بــرون تــاریک و تــار
از بـــرون ظــلمت درون آب حــیات
چون ملایک پاک دین و پــاک ذات
ظاهراً در چشم خلق از کــار سست
باطن از نور و صفا چالاک و چست
۱۸ چشمشان فی‌الجــمله بــاشد غــیر بــین
زآن‌کــه در حــنظل بــپوشد انگــبین
خــلق را از حــق هــی بــینند غــیر
کــعبه را بــر خـــلق بــنمایند دیــر
نقش غیر ار نیست ایشان را به جان
از کــه مــی‌دارنــد حــال دل نهــان
۲۱ خلق را در فعل خــود حــیران کــنند
گـــندم انــدر زیــر جــو پــنهان کــنند
آن خـــدابـــینان کــه قــوم دیگــرانــد
نـــیم جـــو در گــندم و جــو نــنگرند

۱۴a. در کمال A: درگمان B: از کمال b/C. کرده و پوشیده نوش A: گردد و پوشیده نوش B کرده پوشنده پوش C// ۱۵a. بوئیده C: پوشیده AB/ بنموده A: بنمود b/BC. و تار AB: تار C// ۱۷. این بیت در A نیست/ a. ظاهراً در C: ظاهراً از B/ خلق B: – C// ۱۸a. چشم‌شان AB: نیم‌شان b/C. این مصرع در B نیست/ b. بپوشد A: بنوشند C// ۱۹. این بیت در B نیست// ۲۰a. ار: از b/ABC. دل BC: خود A// ۲۱b. جو AB: خود C// ۲۲a. خدابینان که A: خدابینان B خدابینا که C/ b. ننگرند B: بنگرند C نگرند A// (نسخهٔ C در اینجا با این عبارت در ترقیمه تمام می‌شود: تمام شد رساله مثنوی من کلام حضرت شیخ سعدی رضی‌الله عنه)؛

(۳۴)

در بیان قوم ثانی گوید

الله الله بشـــــنو ای دانـــای دل
تـا نهـی در فکـر معنی پـای دل

بشـنو از مـن وصـف مـردان خـدا
کشـــتگان تـیغ تسـلیم و رضـا

۳ نی فـلک را حـرکت انـدر کـارشان
نی مـلک را شرکت انــدر بـارشان

قــربت انــدر «لی مـع‌الله» سـاخته
نـقش غـیر از چـشم دل انـداخـته

عـالم اسرار حـق بی‌قـال و قـیل
فـارغ از گـفت و شـنید و جـبرییل

۶ خـوانـده از عـلم لدنّی صـد سبق
یک قـدم نـاداشـته بی‌حکـم حـق

هـر زمـان بی‌واسـطه پـیغامشان
در طـریق امـر ایـزد گـامشان

فکـر را غـیرت بـر آن اهـل شکـوه
دیده را حـیرت بـه کـار ایـن گـروه

۹ زنده ز آب خضر و <بس> فتّان همه
یـافته سرچشـمهٔ حـیوان همـه

---

a۱ الله الله A: اهل الله B// a۲ خدا A: خدای B// ۷. نسخهٔ F از اینجا به بعد دارد// ۹. این بیت در B نیست// a۹ آب A: + حق F.

سرِّ حق ریزان به گوش جانشان
«من لدنّا» آمده در شأنشان
شه‌سوارانِ ره صدق و یقین
کامگارانِ سریر ملک و دین
۱۲ هرچه زاید از وجود این سران
جمله از امر حق آید بی‌گمان
گرچه در ظاهر خلاف دین بود
لیک باطن در خور تحسین بود
از یکی سو زهر و دیگر سو نبات
از برون تلخی درون آب حیات
۱۵ تلخی ایشان همه شکّر فروش
زهر ایشان ظاهر و باطن چو نوش
یک زمان سوی حدیثم گوش‌دار
پس حدیث خضر و موسی هوش‌دار
تا شوی واقف ز اسرار یقین
کِشتی و طفل و جدار اینجا ببین
۱۸ چون که موسی واقف این سِر نبود
با خضَر باب ملامت برگشود
گر خضَر قصد ملامت می‌نداشت
لیک موسی گفت‌وگو بر وی گماشت
زآن‌که بود آن مرد دین بی‌اختیار
کار می‌کردی به امر کردگار

---

b۱۰| الکهف (۱۸): ۶۵// b۱۱. و دین FA: دین B// b۱۶. هوشدار AF: گوشدار B// b۱۷. جدار AF: جد B// a۱۹. گفت‌وگو BF: گفتگو A.

۲۱ چون ندید او را حریف اتفاق
گفت هان «بینی و بینک الفراق»

گر نگشتی آن سه سرّ از وی عیان
ماندی از موسی ملامت جاودان

چون خضَر پروای نیک و بد نداشت
در زمان بگذشت و موسی را گذاشت

۲۴ آن کسان باشند امر حق پرست
کز وجود خویشتن شویند دست

گفتهٔ ایشان کلام حق بود
فعلشان از فاعل مطلق بود

از سلامت وز ملامت بی‌شعور
آشنایی کرده با دریای نور

۲۷ نزد ایشان جز خدا موجود نیست
زین هزاران جز یکی مشهود نیست

هرچه در پیدا و پنهان نقش بست
جمله نور حق بود ای حق‌پرست

مقتضی آمد صفاتش پیش ذات
داد اسما را خطاب ممکنات

۳۰ ممکنات ار بر وجودش حاجب است
فی‌الحقیقت عین عکس واجب است

---

b۲۱. هان AF: آن B/اشاره به آیهٔ ۷۸، سورة الکهف (۱۸)// a۲۲ سه AB: – F/ عیان AB: نهان عیان F/b. ماندی FB: ماند A// a۲۳ خضر AF: – B// b۲۴. وجود AB: وجو F// b۲۶. با AB: در F// b۲۸. حق‌پرست AB: خودپرست F// b۲۹. داد AB: داده F/ خطاب AF: + از B// a۳۰ ار بر A: از بر F از نز B/ حاجب F: حاجت AB.

روی ظاهر گرچه در صورت دوئی‌ست
چون به معنی رو نهی دانی که چیست
جمله یک نوراند لیک از روی رنگ
در سیاهیّ و سفیدی هست جنگ
۳۳ در جهانِ عشق صبح و شام نیست
از سفیدیّ و سیاهی نام نیست
در ره وحدت قدم را فرق ساز
در محیط عشق خود را غرق ساز
چون نماند فرق در فرق و قدم
عین یم بودی و گشتی عین یم
۳۶ آن زمان از بحر عشق افتی به بر
اندر آن بر بحر را یابی نه بر
جویِ جان را چون به بحر آراستی
از سلامت واز ملامت خاستی

(۳۵)

حکایت <پیشی گرفتن خواجه بهاءالدین نقشبند از عیّاران>

هست نقل از مقتدای هوشمند
شیخ دین‌پرور بهای نقشبند
۳۹ رهنمای حق جهان معرفت
لجّهٔ اسرار و کان معرفت

---

b۳۱. رو BF: ره A// b۳۲. سفیدی AF: سپیدی B// b۳۳. سفیدی AF: سپیدی B// a۳۵. و قدم AF: قدم B/ b. بودی و AB: بودی F// b۳۷. و از F: وز AB/ ملامت BF: سلامت A.
(۳۵) ع. B: ~ AF// a۳۹. رهنمای F: رونمای B/ b. و AB: ~ F.

نــاگــهان آن عــارف نــیکو نهــاد
بــــر سمــرقند از بخــارا رو نهـــاد

تاجری بــودش مــریدی پــاک دیــن
کــرد در پــیشش نــزول آن راســتین

۴۲ خواجه را یک حجره بودی بسته در
انــدر او دُرجــی پــر از لعــل و گــهر

نــیم‌شب بگــذشت یــا چــیزی زیــاد
خواجه رفت از شیخ بر بســتر فــتاد

چــون فــراغت یــافت از ورد و نمــاز
بــا مـــریدان گــفت آن دریــای راز

۴۵ «در جدار حــجره گــر یــار مــن‌ایــد
از ســنانهای عـــصا نــقب افگــنید»

جمـــله زان فــرمان عــصا افراخــتند
در جــدار حـــجره نــقب انداخــتند

شـــیخ فــرمود آنــچه بــاشد انــدرون
پـــیش مـــن آریــد بی‌دهشت کــنون

۴۸ انـــدرون حـــجره چـــون بشتافتند
انـــدرون صـــندوق گـــوهر یـــافتند

شـــیخ پــنهان کــرد در کــنجی نهــاد
بـــعد از آن اصــحاب را ســوگند داد

۴۰b. رونهاد AB: سرنهاد F// ۴۱a. تاجری AF: تاجوی B/ b. کرد در پیشش نزول آن AB: کرده پیش او نزول F// ۴۲a. بودی F: بوده AB// ۴۳. این بیت در B نیست/ ۴۳a. بگذشت F: بود است A/ یا A: تا F// ۴۴a. ورد AB: درد F// ۴۵b. سنانهای B: سناهای AF// ۴۶a. افراختند BF: انداختند A/ b. نقب F: نقبه B نقلب A// ۴۷b. من آرید F: می‌آرند AB// ۴۸. این بیت در A نیست.

تا نگویم ای عزیزان زین سپس
کس نگوید راز ما بر هیچ‌کس

۵۱ اندر آنجا بعضی از نقصان خویش
راه انکار و ملامت کرد پیش

بعضی از حیرت‌شده بی‌عقل و هوش
مهر بر لب کرده و گشته خموش

بود شب ناروشن و تاریک و تار
شد به بیت خواجه عیّاری سه چار

۵۴ قفل بشکستند و دست انداختند
حجره را زاسباب خالی یافتند

خواجه چون بیدار شد هر سو دوید
حجره خالی یافت در بشکسته دید

سر به‌روی سنگ و تن بر خاک زد
جامهٔ صبر و سکون را چاک زد

۵۷ شیخ دین آگاه گشت از حال او
کرد با صندوق استقبال او

خواجه چون صندوق درج خویش دید
در تن مرده تو گویی جان رسید

بعد از آن آن عارف هردو جهان
آشکارا کرد اسرار نهان

---

a۵۰ نگویم AF: بگویم B// a۵۲ ناروشن و AB: ناروشن b/F. بیت خواجه AF: پیش B/ عیاری AF: اعیار B// b۵۴ راز اسباب AB: از اسباب F/ یافتند AB: ساختند F// ۵۵. این بیت در AB نیست// a۵۹ از آن AB: زان F.

۶۰ «گر نمی‌بردم من این صندوق را
پس زعیّاران که می‌کردی رها؟
من زعیّاران از آن بردم سبق
زانکه گشتم واقفِ اسرار حق»
آنکه انکار و ملامت می‌نمود
همچو موسی با خضر معذور بود
۶۳ شیخ از امر خدا این کار کرد
شد پشیمان هر که او انکار کرد

(۳۶)

در بیان علوّ مراتب موسی بر خضر علیهم‌السّلام گوید

بشنو از من این حدیث با وصول
تا نیفتی در بلا ای بوالفضول
گرچه موسی واقف کارش نشد
کاشف احوال و اسرارش بشد
۳ ظن مبر کز موسیِ عالی‌جناب
خضر به باشد زروی هیچ باب
او نبیّ مرسل است و بی‌خلاف
خضر را اندر نبوّت اختلاف
چون نبوّت را خدا بر پا نهاد
بار عالم بر دل موسی نهاد

---

a۶۰ را BF: زان b/A. رها BF: نهان A// b۶۳. هر که AB: آنکه F.
(۳۶): ع. علیهماالسلام AB: ~ F/ گوید F: ~ AB// a۱. وصول AB: اصول b/F. بلا ای: بلای BF بلایی A// a۲. کارش نشد BF: این سر نبد b/A. احوال و اسرارش BF: اسرار و احوالش A// a۳. مبر کز F: مبر از A بر کز B// a۴. او AB: این F.

۶ این زالهام خدا رمزی بدید
او کلام حق به گوش سر شنید

گرچه پنهان بود این سه کار از او
موج زد صد لجهٔ اسرار از او

مر خضَر را فعل از قربت بود
لاجرم در فعل او حکمت بود

۹ قربت موسی زعین غیرت است
فعل او هم حکمت و هم حجّت است

سرِّ قربت را خفا حاجب بود
بر نبی اظهار آن واجب بود

شد از آن مخفی زموسی این سه سِر
تا شریعت را نگردد پرده در

۱۲ «نحن نحکم» حکم بر ظاهر کند
«وهو محکم» قلب را طاهر کند

خضر خاصّ خلوت و موسی وزیر
این نهان در کار و او در دار و گیر

این امیر سرّ و او سلطان شرع
این به قرب اصل و او در اصل و فرع

۱۵ کار و بار این زروی اختصاص
قول و فعل او شعار عام و خاص

---

b۶ بگوش AF: زگوش B// ba۷ ازو AB: زو F// a۸ قربت AF: قرب B// a۹ غیرت AB: عزت F// a۱۰ خفا AB: جفا F// a۱۳ و موسی AB: موسی b/F. و گیر AF: گیر B// a۱۴ امیر BF: اسیر b/A. و فرع A: فرع BF// a۱۵ این BF: او b/A. و فعل AF: فعل B.

فی‌الحقیقه این مه و او آفتاب
از شعاع شرع او این برده تاب

این زتأثیر ولایت منجلی
او خدا را هم نبیّ و هم ولی

۱۸ این زتأثیر ولایت کاموَر
او به انوار نبوّت نامور

این زتأثیر کرامت با ثبات
او شهنشاه سریر معجزات

این زقربت یافته نور حضور
او نموده صد ید بیضای نور

۲۱ این قدح نوش آمده از عین جوش
او شده از تشنگی خمخانه نوش

این کشیده شربت آب حیات
او شده غرقاب بحر نور ذات

یَعلم‌اللّه این سخن نالایق است
گر خضر دانی زموسی فایق است

۲۴ بر نبی فضل ولی مسموع نیست
فضلِ جزوی گر بود ممنوع نیست

---

b۱۶. شعاع BF: شعار A/ او A: ~ BF/ برده AF: پرده B/ تاب AB: ناب// ۱۷ و ۱۸. این دو بیت در F جا به جاست// b۱۸. نام ور F: نامه ور B کام ور A// a۱۹. تأثیر AF: آثار B/ باثبات BF: ثابتات A// b۲۲. بحر نور AB: نور بحر F// b۲۴. بود AF: بو B.

(۳۷)
در بیان الولایة افضل من‌النبوّة گوید

چار چیز است ای مرید هوشمند
کان نبی را و ولی را شد پسند
الولایة والنبوة در نبی‌ست
پس وَلایت با وِلایت در ولی‌ست
۳ قرب کان باشد نبی را با خدا
هست نام آن وَلایت، با خودآ
پس نبوّت شد تصرّف از رُسل
سوی حق پیوسته در اهل سُبل
آن ولایت با خدا پیوستن است
پس نبوّت پیشوایی کردن است
۶ آن یکی اصل آمد و این گشت فرع
آن یکی اَسرار و این اِسرار شرع
هردو در حق نبیّ اکمل است
پس ولایت از نبوّت افضل است
در ولی هم بشنو ای اهل تمیز
چون نبی پیداست زانوار دو چیز
۹ هم تقرب با حق و هم جذب ناس
این دو را با آن دو دیگر کن قیاس

ع. گوید AF: ~ :B// b۱. ولی را AF: ولی B// a۳. با خدا AB: با خدای b/F. با خودآ AB: با خدای F// b۴. در اهل AF: از اهل B// b۶. واین اسرار A: این اسرار B و آن بازار F// a۸. در ولی AF: از نبی B/ هم BF: ~ A/ ای AB: از b/F. زانوار AB: انواری F// a۹. تقرب AB: بقرب F.

در ولی قــرب و تــصرّف تـام شـد
ایــن وَلایت آن وِلایت نــام شــد
آن بــه فـتح واو ایـن بـا کـسر واو
چـون سـخن دریـافتی دیـگـر مکـاو
۱۲ از وَلایت گــر ولی صــافی دل است
آن هم از نـور نـبوّت حـاصل است
از نـــبی دارد ولی نـــور اقـــتباس
پس وَلایت را نـــبوّت شــد اساس

(۳۸)

در بیان «من عرف نفسه فقد عرف ربه» گوید

ای غــریب راه مـلک «مَـن عَـرَف»
جست و چالاک اندر آی و «لاتخف»
در ره صـدق و صـفا بی‌باک بـاش
تا زخود واقف شوی چـالاک بـاش
۳ چون در این ره با نهی سستی مکـن
عزم جـز چـالاکـی و چسـتی مکـن
اوّل انـــدر مـــنزل ظـاهر درآی
آخر از ظاهر بـه بـاطن ساز جـای
ظاهر خود را نکـو دریـاب چـیست
از کـه پـیدا گشـته و قـایم زکـیست

---

a۱۰ در AF: از B/ و تصرف AB: تصرف F/ تام: نام b/ABF. آن AB: وان F// a۱۳ از نبی دارد ولی AB: از ولی دارد نبی F.
(۳۸): ع. گوید AF: ~ B// b۱. آی و BF: آیی A (در حاشیهٔ F: از برای)// a۳ نهی AB: زنی F.

۶ ظاهرت جسم است و باطن جان تست
جسم و جان بشناختن ایمان تست
جسم را ایمان‌شناسی جان بود
هر که‌را عرفان بود ایمان بود
خودشناسی حق‌شناسی گفته‌اند
معرفت مطلق‌شناسی گفته‌اند
۹ چون زقید جسم و جان واقف شوی
عالَم اطلاق را عارف شوی
چون بدانی اَنفُس و آفاق را
بعد از آن دانی ره اطلاق را
چون شناسای وجود خود شوی
بر سریر معرفت سرمد شوی
۱۲ مِلک مُلک سرمدی آن تو شد
جسم و جان معمور فرمان تو شد
جسم را دریاب باری چیست این
اصل و فرعش پایدار کیست این
جسم تو خود را نمود از چار چیز
پرورشها یافت از بسیار چیز
۱۵ آتش و باد و نهاد آب و خاک
گشته پیدا از وجود نور پاک
در تعیّن نور چون اظهار گشت
در تنزّل شد وجود نار گشت

---

a۶ و: AB ~ F// ۱۲. این بیت در B نیست/ b. معمور A: مأمور F// a۱۵ باد و نهاد آب AB: آب و نهاد باد F// a۱۶ تعین AF: یقین آن B.

نـار چـون سـوی تـنزّل رو نهاد
دود بـیرون زد سراسر گشت بـاد
۱۸ بـاد چـون نـفس هـوا را داد تـاب
از وجـود خـویش بیرون رانـد آب
آب از روی تـنزّل خـاک گشت
مـظهر آثـار نـور پـاک گشت
نور حق اصل آمد و هـر چار فـرع
چـار سـو آراست در بـازار شرع
۲۱ نـور احـمد شـحنهٔ بـازار گشت
حـاکـم معمورهٔ هـر چار گشت
نـور احـمد چیست یعنی نور حـق
جسم و جان را کن مکن هردم سبق
حـاکم و محکوم اصـل و فـرع دان
در امـور آشکـارا و نهـان
۲۴ چار بـازارت کـه او را شش دراست
نفس شـومت انـدر او بـازیگر است
نفس بازیگر که جسمی بیش نـیست
بازی او جـز طـلسمی بـیش نـیست
تـو گـرفتار طـلسمی مـاندهای
در بـلای اسم و رسمـی مـاندهای
۲۷ گرگشایی خـویش را از بند جـسم
گـنج مـعنی یـابی از زیـر طـلسم

---

۱۷. این بیت در AB نیست// a۱۸ باد چون F: نار چون AB/ داد تـاب B: تـاب داد AF//
۲۲. این بیت در AB نیست// a۲۶ گرفتار AB: گرفتاری F.

اندر این ره چار منزل بیش نیست
راه تو جز در وجود خویش نیست
پنج حس با چار طبعت ضبط کن
در میان قلب و قالب ربط کن
۳۰ آن زمان بیرون زآب و گل شوی
مالک مُلک سریر دل شوی
چار طبعت چون به فرمان تو شد
عرش اعظم مسکن جان تو شد
این دل از آثار آب و گل برون‌شت
نی دلی کو قالبت را اندرون‌شت
۳۳ گر دل از آثار آب و گل بوَد
پس بهایم نیز صاحبدل بوَد
دل یکی آیینهٔ ربّانی است
روغنای عالم روحانی است
چون از آنجا بگذری بر جان رسی
در فضای عالم سبحان رسی
۳۶ چون وقوف ملکِ جان گردد ترا
سرِّ سبحانی عیان گردد ترا
«لی مع‌الله» نقد وقت جان شود
بعد از آن جانت سوی سبحان شود

a۲۸ ره BF: ده A// a۲۹ طبعت BF: طبیعت A/b کن FB: مکن A// a۳۰ و گل AB: گل F//
a۳۱ طبعت BF: طبیعت A// a۳۲ و گل AB: گل F// a۳۳ آثار AB: تأثیر F.

چون عنان زین چار منزل تافتی
فرع را با اصل خود دریافتی

۳۹ چون بدانستی طریق فرع و اصل
ای غریب راه‌رو این است وصل

تا زخود خود را مجرّد ساختی
در خودیّ خود خدا بشناختی

(۳۹)

در بیان معرفت ذات و صفات و اسماء گوید

بنگر ای بینای چشم معرفت
نور اسرار هویّت را صفت

تا دلت دانای نیک و بد شود
واقف سرّ قبول و رد شود

۳ تا بدانی هرچه کیش و ملّت است
کفر و اسلام جهان بی‌علّت است

چون که ماهیّات ما مجعول نیست
حکمتش با علّت معلول نیست

چونِ ما از عین بی‌چونی عیان‌شت
هر نشانی را که بینی بی‌نشان‌شت

۶ بی‌نشان وصف وجود واجب است
این نشانِ ممکن او را حاجب است

---

۳۸ و ۳۹. این دو بیت در AB نیست// b۴۰. بشناختی FA: نشناختی B.

(۳۹): ع. و اسما BF: اما A// a۱. چشم A: ~ B// b. نور AF: سر B// a۲. و بد شود AF: بد شوی B/ b. قبول و AB: و قبول F/ شود AF: شوی B// a۳. و ملت است AB/ وصلت است AB/ b. اسلام AB: اسرار F/ بی‌علت BF: علت A// a۴. مجعول F: مجهول AB.

چون زخود در خود عیان فرمود ذات
زو دو دریا موج‌زن شد در صفات
این یکی آمد جمال و آن جلال
نور و ظلمت جوش زد در هردو حال
۹ نزد هر دریا هزاران جوی هست
عین اعیان را همه دلجوی هست
جویها چون سوی اسما رو نهاد
جنبش اندر عالم ارواح داد
روح چون از تشنگی بی‌تاب گشت
هم از آن جویی که بُد سیراب گشت
۱۲ خورد بعضی آب از جوهای صاف
کعبهٔ صدق و صفا را زد طواف
خورد بعضی آب از جوهای دُرد
خویشتن را در ره کفران سپرد
سوی دریای خود از تأثیر جوی
هریکی بگرفت راه جست‌وجوی
۱۵ روحهای مؤمنان و کافران
از وجود آن دو دریا شد عیان
روح را با جسم چون پیوند گشت
یکدگر با اصل خود دربند گشت

---

b۷. زو دو دریا A: زود دریا FB// a۸. این F: آن AB/ جمال و آن جلال BF: جلال و آن جمال b/A. نور و AB: نور F// a۹. نزد هر دریا: با این کلمات B خاتمه می‌یابد// a۱۰. جویها A: جویهای F// a۱۱. چون A: ما b/F. بد A: بر F// a۱۲. جوهای A: جویهای F// a۱۳. جوهای A: جویهای F// a۱۶. روح را F: روح ما A.

چون زیک دریا دو دریا قایم است
جسم و جان را نور و ظلمت دایم است
۱۸ فیض بحرین از یم مطلق بدان
منبع این هردو بحر حق بدان
می‌کشد از نور و ظلمت هر دو موج
می‌رسد ارواح را زان موج فوج
می‌دهد آن فوج فیض معنوی
عالم ارواح می‌گردد قوی
۲۱ تو یقین می‌دان که از دریای پاک
این دو دریا را نباشد انفکاک
فیض یا نور است یا ظلمت بود
چون به ملک جان رسد قسمت بود
چون که آن قسمت به ملک جان رسید
کفر و ایمان را وجود آمد پدید
۲۴ عارف از قعر دو دریا بگذرد
غوطه اندر لجّهٔ مطلق خورد
می‌شود از عالم ظلمات و نور
سوی دریای حقیقت بر حضور
دم به دم روحش دلیر او بود
نور و ظلمت هر دو زیر او بود
۲۷ منبع تکوین بدان بحرین را
آن که فیضش می‌رسد کونین را

---

b۱۷. نور و A: نور F// b۱۹. زان موج A: زموج F// a۲۵. و نور A: نور b/F. بر حضور F: پر حضور A// b۲۶. نور و A: نور F.

صاحب تمکین زاین و آن بری است
زان که او را بر دو دریا سروری است
از تجدّد در تجرّد حال اوست
عالم خوف و رجا پامال اوست
۳۰ در نهایت از بدایت تافته
آن بدایت در نهایت یافته
خویش او هرگز نه خویش است و نه کس
پیش او هرگز نه پیش است و نه پس
هم ازل اندر ابد مشهود او
هم ابد اندر ازل مقصود او
۳۳ کثرت اندر وحدت ار پیدا بود
هرچه در دریاست از دریا بود
وَر بود وحدت به کثرت آشکار
آن یکی صد گیر و صد را یک‌شمار
فی‌المثل گر آشکارا و نهان‌شت
آن همه در دیدهٔ عارف عیان‌شت
۳۶ چون هم از یک حبّه آمد مغز و پوست
پس هوالظّاهر هوالباطن هموست
چون که مَظهر روغنای مُظهر است
هرچه باطن‌تر بود ظاهرتر است

a۲۸ زان A: ازین F// a۲۹ در تجرد: در تجر A و از تجرد F// a۳۱ و نه A: نه F/b. و نه A: نه F// b۳۴. گیرو A: گیر F// a۳۶ چون هم از یک حبه آمد مغزو A: زان همه از یک بر آمد مغز b F/ هموست A: نکی است F// a۳۷ روغنای A: رو نماید F.

چون به‌وصف خویشتن موصوف اوست
فی‌الحقیقه عارف و معروف اوست
۳۹ در خور نورش همه نورش بود
هرچه جز نورش بود دورش بود
نور پاکش ذات را آیات گشت
نور آیاتش حجاب ذات گشت
ظاهر و باطن خدای جاودان‌شت
هم به خود پیدا و هم از خود نهان‌شت
۴۲ گر نه از ظاهر دل مظهر قوی‌ست
«کنت کنزاً» پس چه و «فاحْبَبْتُ» چیست
حبّه کان پیدا نهال از وی بود
شاخ و برگ و گل حجابش کی بود
چشم داری در نهال برگ و گل
حبّه را بنگر که دانی جزو و کلّ
۴۵ آفتاب از نور خود مستور نیست
نور نیز از ذات پاکش دور نیست
گر زراه جسم سوی جان شوی
فی‌الحقیقه جانب جانان شوی
جسم از جان جان زجانان قایم است
در تجدّد فیض قدسی دایم است
۴۸ در حق قومی که فیضش رو نهفت
«فاستوا یوماه مغبونٌ» بگفت

---

b۴۰. آیاتش F: ایاتش A// b۴۲. پس A: بین F// a۴۴. و گل A: گل F// b۴۷. تجدد F: تجرد A// b۴۸. مغبون A: مجنون F.

ذات چون در حقّ خود محدود نیست
هرچه غیر از وی بود موجود نیست
هستی او را نباشد نیستی
تو به غیر هستی‌اش کی ایستی
۵۱ ذات بی‌همتاش چون پیدا نمود
پس مظاهر نیز بی‌همتا نمود
لاجرم چون اصل بی‌همتا بود
فرع را همتا کجا پیدا بود
دور گردانی اگر وهم دویی
مظهر یکتای بی‌همتا تویی
۵۴ جمله از نور خدا جان پرورند
جسم و/جان کو تا خدا را بنگرند
جمله موج نور در دریای نور
گشته بر نور حقیقت ناصبور
جمله را دل با خود و از خود جدا
در خدا مستغرق و دور از خدا
۵۷ ما از او دور، او به ما نزدیکتر
موج دریا زآب دریا بی‌خبر
«نَحن نَحکُم» سوی ما از وی خطاب
ما به جست‌وجوی او در اضطراب

---

a۴۹ خود A: ~ b /F. موجود A: معبود F// a۵۱ بی‌همتاش چون A چون بی‌همتاش F/ a و b.
نمود A: نبود F// b۵۳. تویی F: شوی A// a۵۴ از F: را b/A. جسم و A: جسم F/ را A: ~ F//
۵۶. این بیت در A نیست.

طـرفه حـالی و طـریق بـوالعجب
غـرق در دریـا و مـانده تشـنه لب

۶۰ در پـی چـیزی کـه مـی بشتافتی
هـم تـو بـودی چـون نکـو دریـافتی

طالبی؟ در خود بجو مطلوب خـویش
از که می‌نالی؟ تـویی محبوب خـویش

چون ز تو بـرخـاست وهـمی و شکـی
عاشق و معشوق و عشق آمد یکـی

(۴۰)
خاتمهٔ کتاب گوید

مـنت ایـزد را کـه در بحر عـظیم
آشـنا گشـتم پـی درّ یـتیم

اندر آن دریـای پـرخـون بی‌درنگ
خـویش را انـداخـتم مـثل نهـنگ

۳ غوطه خوردم همچو غوّاصـان در او
مشکـل خـود سـاختم آسـان در او

عـین مـعنی چـون صـدف بشکـافتم
گـوهر اسرار حـق دریـافتم

آن هـمه در سـلک کـلک انـداختم
گـوش اهـل‌الله را پـر سـاختم

---

a۶۲ وهمی و F: وهم وهم A.

۶ هرکه این دُردانه را در گوش کرد
همچو دریا صدهزاران جوش کرد

هرکه این دُردانه را از دست داد
بر دل خود لجّهٔ حسرت گشاد

رنج دریا میکشد دُردانه‌دوست
هرکه دُر دریافت دریا زآن اوست

۹ بیم دریا کی بود غوّاص را
آن که جویان است دُرّ خاص را

سوی دریا مرد آب و گل نشد
محرم او غیراهل دل نشد

آب این دریا گرفتم آتش است
خاک بر فرقش که از وی ناخوش است

۱۲ موج این دریای خون جز درد نیست
در خور این دُرد هر نامرد نیست

کار نامردان همه سستی بود
کار مردان گرمی و چستی بود

گر تو مردی پا بِنه و چالاک باش
پس لگدکوب سر افلاک باش

۱۵ هر که‌را پروای پا و سر بود
دَر سفر هر گام او ابتر بود

رهروی کو از سر و از پا گذشت
گامِ اوّل بر سر دریا گذشت

---

۶. این بیت در A نیست// a۱۲ خون F: پرخون A.

لایق این بحر هر ناپاک نیست
چون زخود بگذشت او را پاک نیست
۱۸ خود گذشتن چیست؟ وارستن زغم
آن زمان چون جوی پیوستن به یَم
جوی این دریا تویی نیکو بجوی
انفکاکی نیست در دریا و جوی
جوی و دریا چون ندارد انفکاک
نیک جو خود را تویی دریای پاک
۲۱ چون زدریا فیض آب وی بود
جوی را دوری زدریا کی بود
تو از آن دوری که در قید خودی
هم به دام خویشتن صید خودی
قید تو وهمی است ای برگشته‌دل
هم به قید وَهم خود هستی خجل
۲۴ گر لباس وهمِ جهل انداختی
خویش را از خود مجرّد ساختی
هیچ دانی عالم تجرید چیست؟
مرد این معنی که‌را گویند و کیست؟
از کثافت بر لطافت گشتن است
پس مجرّد از اضافت گشتن است
۲۷ هست در تجرید تسلیم و رضا
پاک گشتن از غم خوف و رجا
چون تو را این ملک ارزانی بود
پس وجودت جمله نورانی بود

---

a۲۳ وهمی F: وهم b/A خجل F: بجل A//۲۸. این بیت در A نیست.

چون تو گشتی غرقهٔ دریای نور
آن زمان توحیدت آید در حضور
۳۰ در حضورت چون شعور ذات تست
آن حضور ای راهرو آفات تست
از حضور خویش ای بیننده نور
پاک باشی گر بگردی بی‌حضور
عالم توحید بود این از صفا
چیست تفریدت فنا اندر فنا
۳۳ در فنا خود را زخود برتافتی
پس بقا بالله مطلق یافتی
ای جمالی جمله دریانوش باش
چون صدف پر دُر شو و خاموش باش
زانکه دُرهای تو را یک گوش نیست
دُر به خاک انداختن از هوش نیست
۳۶ نی غلط گفتم، جمالی کیست و کو؟
از لسان‌الغیب بود این گفتگو
آنچه حق در گوش سرّم راز راند
سرّ من در گوش روحم باز خواند
روح افشاند آن همه در گوش دل
دل تمامی ریخت اندر آب و گل
۳۹ ورنه آب و گل چه داند راز حق
خاک مسکین کی بود دمساز حق

---

b۳۰. ای F: — A// a۳۲ توحید F: توحیدت A// a۳۶ کو F: و کو A.

﴿فیهِ مِنْ رُوحِی﴾ نصیب خاک گشت
خاک زان بالاتر از افلاک گشت
خاک شد آیینهٔ عین وجود
﴿عَلَّمَ‌الأسما﴾ در آنجا رخ نمود
۴۲ خاک شد صورت نمای کاینات
خاک شد آیینهٔ ذات و صفات
خاک شد البته مقصود فلک
خاک شد فی‌الجمله مسجود ملک
چون امانت را ملک کامل نشد
لاجرم جز آدمش حامل نشد
۴۵ چون وجودش روغنای دوست گشت
آدم آمد مغز و عالم پوست گشت
الله الله در میان مغز و پوست
دیدهٔ عرفان اگر داری هموست
زبدهٔ عالم وجود آدم است
در وجود او وجود عالم است
۴۸ هر دلی کز وی اگر پر دَم بود
روغنای عالم و آدم بود
عالم و آدم بود عکس صفات
در صفات آمد هویدا نور ذات
اندر اینجا معرفت گردد تمام
عالم و آدم حق آمد والسّلام

---

a۴۰ الحجر (۱۵): ۲۶؛ صٓ (۳۸): ۷۲// b۴۱ البقره (۲): ۳۱// a۴۲ نمای A: تمامی F// a۴۸ وی اگر F: معرفت A// a۴۹ عالم و آدم A: عالم آدم F/ عکس F: + و A// a۵۰ اینجا F: آنجا A.

آیات و احادیث

نمایه

گزیدهٔ «سِیَرالعارفین»

دیباجهٔ مصحّح

سِیَرالعارفین اولیانامه‌ای است همانند *تذکرةالاولیاء* فریدالدین عطّار نیشاپوری که حامد جمالی دهلوی آن را در شرح احوال سیزده تن از مشایخ صوفیهٔ هند در حدود سال ۹۴۰ نوشته است. جمالی، که خود را در این کتاب گاه «احقرالأنام» و گاه «درویش جمالی» می‌خواند، مسافرتهایی به مکّه و شام و بین‌النهرین و ایران کرده بوده است، و دوستانش از وی درخواست می‌کردند تا دربارهٔ اولیائی که در این سفرها دیده است کتابی بنویسد. ولی او از انجام این کار سر باز زده و درعوض به نوشتن شرح حال تنی چند از مشایخ هند پرداخته است. این مشایخ عبارت‌اند از: ۱) شیخ معین‌الدین چشتی، ۲) بهاءالدین زکریا ملتانی، ۳) قطب‌الدین بختیار کاکی، ۴) فریدالدین گنج شکر، ۵) صدرالدین عارف (فرزند و جانشین بهاءالدین ملتانی)، ۶) نظام‌الدین اولیا، ۷) رکن‌الدین ابوالفتح ملتانی، ۸) نجیب‌الدین متوکّل، ۹) حمیدالدین ناگوری، ۱۰) جلال‌الدین تبریزی، ۱۱) نصیرالدین محمود چراغ دهلوی، ۱۲) جلال‌الدین مخدوم جهانیان، ۱۳) شیخ سماءالدین کنبوه (مرشد مؤلف). در ضمن شرح حال این مشایخ، از پاره‌ای از مریدان ایشان

نیز یاد شده است. مثلاً، در ضمن شرح حال بهاءالدین زکریا، از شیخ فخرالدین عراق و کتاب *لمعات* او یاد شده است.

اولیانامهٔ جمالی به نثر است، ولی در ابتدای ذکر هر یک از مشایخ فوق ابیاتی هم در نعت وی سروده و سپس اوصافی را به تقلید از *تذکرةالاولیاء* عطّار از برای شیخ مورد نظر ذکر کرده است. جمالی در نوشتن این کتاب از منابع مختلف استفاده کرده است. ولی در عین حال پاره‌ای از مشاهدات خود را نیز ذکر کرده است. اهمیّت این اثر نیز در ذکر همین مشاهدات و تجربه‌های شخصی نویسنده است. مثلاً، وی در بغداد شیخی را می‌بیند به نام شهاب‌الدین احمد که صاحب سجّاده و نمایندهٔ طریقهٔ شهاب‌الدین سهروردی است (ص ۱۳۵). در شیراز با مردی به نام نظام‌الدین محمود ملاقات می‌کند که از مریدان شاه‌نعمت‌الله ولی است (۱۳۵-۱۳۴). در هرات با عبدالرحمان جامی ملاقات می‌کند و با او دربارهٔ *لمعات* عراق بحث می‌کند. بیشتر تجربه‌ها و مشاهدات نویسنده در فصلی آمده است که وی دربارهٔ شیخ و مرشد خود شیخ سماءالدّین کنبوه نوشته است. در این گزیده سعی کرده‌ام که عمدتاً همین نوع حوادث و مشاهدات را بیاورم.

از *سیرالعارفین* نسخه‌های خطی متعددی در کتابخانه‌های هند و پاکستان وجود دارد. من به این نسخه‌ها دسترسی نداشته‌ام. مطالبی که در اینجا آورده‌ام از روی چاپ سنگی این اثر است که به اهتمام سیّدحسن در سال ۱۳۱۱ قمری در مطبعهٔ رضوی دهلی انجام گرفته و شمارهٔ صفحات که در انتهای هر بخش ذکر شده است مربوط به همین چاپ است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

(مقدمهٔ مؤلّف)

حمدی که ابواب سعادت بر ارباب عبارت مفتوح گرداند و سپاسی که سرگشتهٔ بادیهٔ طلب را به منزل مقصود رساند مر حضرت واجب‌الوجودی را <سزاست> که از زلال حیاض عنایت ریاض ارواح و اشباح اصحاب نبوّت و ولایت را مختصر ساخت و به خلعت معیّت محرمیّت بنواخت و....

امّا بعد، می‌گوید معتقد اهل‌الله حامد بن فضل‌الله، الراجی الی حضرت المتعالی، المعروف به **درویش جمالی**، که یکی از خاکِ راهان ارباب معرفت است و دریوزه‌خواهانِ اصحاب نعمت، که چون احقرالانام بعدِ مرور ایام از زیارت حرمین‌الشریفین بیت‌الله و روضه رسول‌الثّقلین و جمیع انبیا علیهم‌السّلام و زمین مغرب و یمن و بیت‌المقدس و روم و شام و سیر بالخیر عراق عرب و عجم و آذربایجان و گیلان و مازندران و خراسان، به توفیق‌الله تعالی مراجعت نمود به حضرت دارالخلافهٔ هند، یعنی شهر پرنور و سرور دهلی ـ مهّدالله بنیانها و کسر سکانها ـ که جای معروف و مأوای مالوف این درویش است، و روی زرد کبریت آلودهٔ گرد غربت به‌خاک پای فرحت‌فزای حضرت سلطان‌المحققین و برهان‌العارفین شیخ سماءالملة والدّین، پیر دستگیر

خود ـ قُدّس سرّه ـ مالیده، و شکرانهٔ نعمت جاودانهٔ حضرت صمدیت به‌معیّت حضرت ایشان به‌جمعیت خاطر پریشان به‌جا آورده، لیلاً و نهاراً، سراً و جهراً به ملازمت و خدمت مخدومی بود و انوار سعادت از آثار افادت پیوسته به‌سر می‌برد.

شعر

ز تأثیر قبول صحبت پیر
به مقبولی زمین و آسمان گیر
گهی هم‌کسوتان را گشته رهبر
گهی هم‌صحبتان را روح‌پرور

با بعضی از ارباب سیرت و اصحاب بصیرت، اهل اسلوب و قلوب، مقامات پربرکات انبیا و اولیا که این احقرالانام در زمین قُدس و شام و غیره دریافته بود با زمره اتحاد و اهل اعتقاد، که سالکان راه دین‌اند و طالبان طریق یقین‌اند، مذکور می‌ساخت و فؤاد مراد آن زمرهٔ اتّحاد و اعتقاد را سرور حضور ارزانی می‌داشت و تخم محبّت و مودّت ایشان در زمین استعداد و اعتقاد حاضران می‌کاشت، بیشتر اهل صدق و صفا که به مهر و وفا به جادهٔ طلب پای ادب درست و راست می‌داشتند به‌الحاح تمام به التماس ابرام نمودند: «چه باشد که احوال خوش مسافرت و دریافت سعادت زیارت با برکت انبیا ـ علیهم‌السلام ـ و اولیاء کرام که بدان تشریف مشرف گشته‌اید مرقوم دارید و عارفان اهل ولایت و عالی‌درجات را که در صدر حیات دریافته‌اید و از برکت صحبت ایشان مستفیض گشته در قلم آرید تا خوانندگان و مستمعان صادق را نعمت ابدی و دولت سرمدی به حصول پیوندد، و حاضر و غایب را نصیبی وافر رسد؟»

گفتم: «ای دوستان دینی و محبّان یقینی، التماس عزیزان در معرض قبول است. فامّا این معنی که می‌گویند و می‌جویند در دفتر نگنجد و به

تحریرآوردن فرصتی کامل باید که این سرگشته شامل حال آن آید، معذور دارید. فامّا بارها در خاطر می‌گذرد که صورت حال و سیرت اعمال و افعال و اقوال عارفان اهل کمال که در دیار هندوستان ـ بیّض‌الله سوادها ـ به نور کرامت آسوده‌اند،

بیت

کز قدومشان مثال بوستان   جنت الماوی شده هندوستان

در قلم آرم و از کرامات و مقامات و درجات آن بزرگان دین و رهبران طریق تحریر نمایم، زیرا که بیشتر احوال و اعمال اسلوب و منوال این بزرگان اهل کمال، بعضی مجاوران سهل و معتقدان ناا‌هل در صفوف افواه مردمان ناوقوف سخنان مختلف غیرواقع انداختند و مستمعان مبهوت و ناثبوت که بدان کلمات اعتقاد و اعتماد می‌نمایند بازدارم و آنچه از احباب مردم اخیار متین و از کتاب مستطاب دانش و دین از روی یقین مرا معلوم و مفهوم شده است در تحریر آرم».

یاران اهل التماس که این انفاس از این احقرالناس برشنیدند، به طوع و رغبت قبول نمودند و مترصّد آن شدند که: «این معنی مبانی محض توفیق سبحانی است، زودتر به تحریر بیاض آید تا سرمهٔ سواد خطوطش نور دیدهٔ اولی‌الابصار فزاید». بنابراین معنی هرچه معلوم دانسته و مرقوم یافته بودم مسوّده نمودم و این مجموعه معرفت را که اکثر احوال و اعمال صورت و سیرت عارفان صاحب کمال است *سیَرالعارفین* نام بنهادم تا از برکت ملاحظهٔ مذاکرهٔ ایشان خوانندگان حاضر و غایب را نعمتی عظیم و دولتی مستقیم روی دهد و راقم این کتاب را از برکات این نکات حق تبارک.و تعالی در حیات و ممات نجات بخشد. آمین!

الحمدلله که این رقومِ سرور انجام بعد مرور ایام در عهد دولت... حضرت

محمّد همایون پادشاه غازی ـ خلّد سلطنته و ابّد مملکته، سلّمه‌الله تعالی علی رئوس‌المسلمین الی یوم‌الدین ـ میسّر گشت.

مثنوی

این نور عوالم عجایب — بینا کن حاضر است و غایب
اخبار وجود اهل حال است — آثار شهود لایزال است
در خانهٔ دل چراغ نور است — ناقابل از این چراغ دور است
آنها که هنوز سر به‌جیب‌اند — پنهان به سرادقات غیب‌اند
آن لحظه که در ظهور آیند — از ظلمت خود به نور آیند
چون دور دهد زمان ایشان — این نور فتد ضمان ایشان

(ص ۴-۲)

در ذکر حضرت شیخ‌الاسلام
حضرت بهاءالملة والدّین زکریا ـ قُدِّس سرّه

آن محرمِ راز لامکانی	موصوف صفات جاودانی
افلاک به زیر پای کرده	در عالمِ عشق جای کرده
جا روفته از فنای توحید	پاکوفته در بقای تفرید
باطن به هویت و حقیقت	ظاهر به شریعت و طریقت
آن پاک گزیدهٔ مشایخ	آن مردم دیدهٔ مشایخ
سلطان سریر ملک تمکین	یعنی که بهاء ملت و دین
او مالکِ مُلکِ لایزالی‌ست	در سلک محبّتش جمالی‌ست

آن گوهر دُرج شریعت و طریقت، و آن اختر بُرج معرفت و حقیقت، و آن راهنمای منازل تصدیق، و آن ابواب گشای معارف تحقیق، آن مرشد سالکان صاحب حال، و آن رهبر رهروان اهل کمال، آن زبدةالاتقیا، آن خلاصهٔ اولیا، بهاءالدین زکریا، غوث‌العالم ـ قُدِّس سرّه ـ از اولیاء کبار بود و در روش مشیخت صاحب اعتبار، در علوم ظاهر مجتهد زمان و در اسرار باطن سلطان سریر عرفان، در عهد خویش یگانه غوث عالم و <از> بی‌نظیران روزگار بود، و در کشف و کرامات عدیم‌المثال، در عبادت و ریاضت مستقیم‌الاحوال. جدّ بزرگوار او کمال‌الدین علی‌شاه قریشی از مکّهٔ مبارکه به خوارزم آمده بود و از آنجا به قبّةالاسلام خطّهٔ ملتان رسید و در آن بقعهٔ شریفه مدتی ساکن شد. و او حاجی حرمین شریفین بود، به کمال صلاحیت منسوب. و او را فرزندی بود وجیه‌الدین‌نام. جوانی پاک‌ذات و ملک‌صفات. مولانا حسام‌الدین ترمذی شریف از مرارت خروج ملاعین تاتار در این دیار رسیده بود و در قلعهٔ کوت کرور که سلطان محمود غزنوی قبل از ضبط دیار هندوستان فتح نموده بود مولانای مذکور در آنجا ساکن بوده دختری داشت در کمال عفت و

طهارت. شیخ وجیه‌الدین را ـ نوّرالله مضجعه ـ بدو پیوند شریعت به‌وقوع پیوسته و حضرت شیخ بهاءالدین ـ قُدّس سرّه ـ هم در آن قلعه متولّد شد و پدر بزرگوارش ایشان را دوازده‌ساله بگذاشت و به رحمتِ حق پیوست.

و حضرت شیخ حفظ قرآن با هفت قرائت از برداشت و از آنجا بعدِ فوت پدر به خراسان آمد و به تدریس ظاهر معه تقدّس باطن هفت سال مشغول گشت و از آنجا به بخارا آمد به علم خواندن اشتغال نمود، چنانچه به پایهٔ اجتهاد رسید. از کمال عفّت و صلاحیّت که داشت اهل بخارا ایشان را «بهاءالدین فرشته» گفتندی. و او را در خراسان و بخارا شهرتی عظیم بود. از آنجا به طرف مکّه عزیمت نمود و به بخارا آمده به علم خواندن اشتغال نمود. از تشریف حج به سعادت زیارت سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات مشرف گشت و موازنه پنج سال به حرم رسول ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ مجاور گشت، و پیش شیخ کمال‌الدین محمّد یمنی که یکی از محدثان کبار بود به تعلیم حدیث مشغول شد. و مولانا (کمال‌الدین) پنجاه و سه سال مجاور حرم محترم بود. او نیز هر سال زیارت بیت‌الله حاصل کردی و باز به حرم رسیدی.

چون حضرت سلطان‌المشایخ تمام علم احادیث پیش مولانا سند نمود و از بر فرمود، مولانای مذکور حضرت ایشان را اجازت‌نامه نوشته و اجازت سبق حدیث‌گفتن نوشت، چنانچه رسم محدثان اهل تحقیق است. و بعضی گویند که یک سال کم یا بیش در مدینهٔ مبارک در حرم رسول ـ علیه‌الصلوة والسّلام ـ در موضعی معین که راستای قبلهٔ روضهٔ مبارک است می‌بود. و این احقرالانام در آن ایام که مجاور حرم محترم بود هم بدان موضع مشغول شدی و فیض می‌ربود. بعد از آن در طرف بیت‌المقدس آمد و به زیارت انبیا علیهم‌السلام که در آن حوالی آسوده‌اند مشرف گشت. سیّدنظام‌الدین محمود بدر، غنچهٔ سیادت و شکوفهٔ اشجار سعادت، شاه‌تاج‌الدین حسن، که شیخ‌الاسلام شیراز است و به این درویش، <در زمانی که وی را> در شیراز

چندی اقامت میسّر شده بود، محبّتی و اتّحادی عظیم و مودتی و اعتقادی مستقیم داشت، بزرگی و سیرت حضرت شیخ‌الاسلام غوث بهاءالدین زکریا ـ قُدّس سرّه ـ درجایی مسطور ساخته است. و مرید شدن حضرت شیخ فخرالدین عراقی و سیّدصدرالدین محمّد معروف الحسینی[1] رحمه‌الله نیز نوشته، چنانچه این احقر را بعضی از آثار آن بزرگوار از آنجا تحقیق شده. و این سیّد نظام‌الدین محمود بی‌واسطه مرید حضرت شاه نعمت‌الله ولی بود.

بعد از آن، حضرت شیخ‌الاسلام مشارالیه بعد از حصول کرامات عالی و مقامات متعالی در بغداد آمد و برکت زیارت درویشان اهل طهارت که در آنجا آسوده‌اند حاصل نمود و به صحبت سعادت و به دولت ارادت حضرت سلطان المشایخ شیخ‌الشیوخ[2] هفده روز بیش نبود، و در این ایّام معدود اینهمه دولت جاودانی و سعادت دوجهانی حاصل نمود.

در آنچه این ضعیف به زیارت مشایخ بغداد مشرف گشت:[3] بعد زیارت اولیاء کبار بیشتر به زیارت مقبرهٔ مطهّر حضرت شیخ‌المشایخ غوث اعظم شیخ محی‌الدین عبدالقادر جیلانی ـ قُدّس سرّه ـ و روضهٔ حضرت شیخ‌الشیوخ مشرف می‌شد، و سعادت ابدی و دولت سرمدی حاصل می‌کرد. بیشتر شبها در روضهٔ متبرک حضرت امام اعظم ـ نورالله مضجعه ـ می‌ماند. شبی از شبها خدمت[4] شیخ شهاب‌الدین احمد، که صاحب سجادهٔ حضرت شیخ‌الشیوخ است، به زیارت امام اعظم ـ رضی‌الله عنه ـ رسید، و این حقیر را در گوشه‌ای مشغول دید. زمانی بعد از تفریغ سعادت زیارت بدین حقیر رسید، گرم گرم پرسید که: «شما شب در اینجا می‌باشید؟» گفتم:

---

۱) در اصل: الحسنی. منظور میرحسینی هروی است که شرح حال او بعداً خواهد آمد.

۲) یعنی شهاب‌الدین عمر سهروردی.

۳) جمالی در اینجا دربارهٔ سفر خود به بغداد سخن گفته است.

۴) «خدمت» در این‌جا و موارد مشابه دیگر، به معنی «جناب» یا «حضرت» است و لذا «خدمت شیخ شهاب‌الدین احمد»، یعنی «جناب شیخ‌شهاب‌الدین احمد».

«بلی، اکثر در اینجا باشم». روضهٔ حضرت امام اعظم ابوحنیفه در بغداد کهنه نزدیک دجله واقع شده است و مقبرهٔ حضرت غوث اعظم شیخ‌الشیوخ شیخ محی‌الدین جیلانی ـ رحمهم‌الله ـ در بغدادنو است. مفاصل دو کروه[1] کم و بیش باشد. حضرت شیخ مذکور این حقیر را فرمود که: «شما از کدام سلسله‌اید، و چه خانواده دارید؟» عرض نمودم که: «این بنده منسلک سلسلهٔ پیوستگان حضرت شیخ‌الشیوخ است». فرمود: «شجرهٔ شما به کدام خلیفهٔ ایشان انتها یافته؟» عرض نمودم؛ ترتیبی که واقع است تا به حضرت شیخ‌الاسلام غوث بهاءالملة والدّین رساندم. حضرت شیخ مرا به تمام فرحت در کنار گرفت و به سعی تمام برابر خود در خانقاه حضرت شیخ شیوخ‌العالم آورد و موضعی در آن مقام نمود <و گفت> که: «حضرت غوث شیخ بهاءالدین زکریا اینجا بود، شما را نیز اجازت است که اینجا باشید، چنانچه قریب دو ماه این حقیر نیز آنجا بودمی و سعادتها می‌ربود. حضرت شیخ شهاب‌الدین احمد نسخهٔ *عوارف المعارف* <را> که به نظر مبارک حضرت شیخ شیوخ‌العالم <رسیده> بود مرا عطا فرمود. الان <آن> نسخه در <میان> کتابهای ضعیف است.

القصّه، این حقیر را از زبان دُربار گهرنثار حضرت سلطان المحققین برهان‌المدققین پیر دستگیر سماءالحق والدّین ـ قُدّس سرّه ـ مسموع است که در آنچه حضرت شیخ‌الاسلام غوث بهاءالحق در بغداد به سعادت صحبت حضرت شیخ‌الشیوخ عالم مشرف گشت در انتظار خرقه بود که کی یابد. شب حضرت شیخ‌الاسلام در خانهٔ حضرت ایشان مشغول بود. در واقعه‌ای به معاینه، که اهل معرفت و صفا را میسّر است، دید که گویی یک خانه مرقع و پرنور است و حضرت خلاصهٔ موجودات و سرور کائنات محمّد مصطفی ـ علیه‌الافضل الصلوٰة واکمل التّحیات ـ در آنجا جالس‌اند و حضرت شیخ شیوخِ عالم در پیش حضرت رسالت مثل حجّابان بر پای ایستاده و هم در آن

---

۱) کُرُوه: واحد مسافت، که در *برهان قاطع* معادل ثلث فرسخ ذکر شده است.

خانه که اجلاس حضرت رسالت است طناب بسته و خرقه‌ای چند بر آن طناب آویخته. در این میان شیخ‌الاسلام غوث بهاءالدین را طلب فرمودند. حضرت شیخ شیوخِ عالم دست وی گرفته به تشریف قدم‌بوس حضرت رسالت ـ علیه‌الصلٰوة والسّلام ـ مشرف ساخت، چنانچه آن حضرت اشاره به خرقه‌ای از خرقه‌هایی که در آن طناب آویخته بود <غود و> فرمود که: «عمر، این خرقه را به شیخ بهاءالدین غوث عالم درپوشان.» همچنان کرد و دستش گرفته به پای مبارک حضرت ـ علیه‌الصلوة والسّلام ـ انداخت.

چون حضرت شیخ‌الاسلام را این معنی مشهود شد، امیدوار گشت که البته این خرقه نصیب <ایشان خواهد> بود. علی‌الصباح بعد از چاشت، حضرت شیخ‌الشیوخ ـ قُدّس سرّه ـ حضرت شیخ‌الاسلام غوث عالم را به اندرون طلبید. چون شیخ آنجا رسید، همان خانه <بود> که در معاینه دیده بود و خرقه‌ها همچنان بر طناب آویخته. حضرت شیخ شیوخ برخاست و همان خرقه که اشارت حضرت رسالت بود از طناب فرود آورده، به حضرت شیخ‌الاسلام پوشانید و فرمود که: «بابا بهاءالدین، این خرقه‌های حضرت رسول‌الله است ـ علیه‌الصلوة والسّلام ـ و من در میان واسطه‌ای بیش نیم. کسی را بی‌اجازتِ ایشان نتوانم داد، چنانچه شب گذشته ترا معاینه غوده بودند».

حضرت شیخ نظام‌الدین فرموده‌اند که: «این حضرت شیخ‌الاسلام غوث بهاءالحق در معدود ایّام نعمت عظیم یافت. بعضی درویشان که به خدمت ایشان مدّت مدید ملازم بودند تعجب غودند که مایان چندین گاه شد که در ملازمت مُجدّیم، این دولت به مایان رو ننمود. درویش هندی آمده این سعادت را زد و ربود؛ چنانچه حضرت شیخ شیوخ عالم را از صفای باطن در آیینهٔ دل این معنی که در خطرهٔ ایشان ظاهر شده بود منعکس گشت، برفور فرمودند که: 'یاران مشوش نباشد که شمایان هیزم تر دارید و در هیزم تر

یکبارگی آتش در نگیرد و زکریا هیزم خشک داشت، آتش بزودی درگرفت. بعد از آن حضرت شیخ‌السلام غوث را وداع کرد، فرمود که: 'برو در ملتان متوطن باش و اهل آن دیار را به مقصود برسان'؛ در آنچه حضرت شیخ‌الاسلام از پیری بی‌نظیر رخصت یافت.

حضرت شیخ جلال‌الدین تبریزی رحمته‌الله علیه در خطهٔ بغداد به خدمت شیخ شیوخ ملازم بود، او نیز عرض نمود که: 'ما را به مولانا بهاءالدین محبّت بسیار است، اگر اشارت شود به صحبت او زمین هند سیری نمایم.' حضرت شیخ رخصت فرمودند. می‌گویند که تا خوارزم همراه بودند. حضرت شیخ جلال‌الدین تبریزی چندگاه در دیار انوار فیض آثار خراسان توقف نمود».

حضرت غوث‌العالم شیخ‌الاسلام به‌ملتان آمدند و ساکن شدند و در آنجا تأهل فرزندان حاصل شد. حضرت ایشان را روشی عجب بود. مشغولیِ بی‌حدّ و نهایت، و ایثاری بی‌حد و غایت داشتند و فتوحی به نهایت می‌رسید و بیشتر مریدان او صاحب حال بودند و اهل کشف و کمال، چنانچه فرزند ارجمند بزرگ ایشان شیخ صدرالدین عارف الهی ـ قُدّس سرّه ـ مرشدی کامل به علوم ظاهر و باطن شامل. انشاالله مناقب او در تذکرهٔ او مسطور گردد. و حضرت گوهرصدف سیادت سید جلال‌الدین بزرگ بخاری در آنچه حضرت شیخ‌الاسلام در بخارا بود اوصاف حمیده حضرت سیّدعلی پدربزرگ حضرت سیّد مذکور بارها تقریر نمود چنانچه حضرت سیّد جلال پیش از اتصال صحبت آن صاحب‌کمال اعتقادی عظیم داشت هم بدان اتحاد و اعتقاد از بخارا به‌ملتان متوجه گشت. (ص۱۰۷–۱۰۲)

(فخرالدین عراق)

و یکی از مریدان ایشان شیخ فخرالدین عراق است و قصهٔ مریدشدن ایشان بدین نمط است: شیخ فخرالدین عراق شهریار خواهرزادهٔ حضرت شیخ‌الشیوخ است[1] دانشمندی کامل بود. در منقول و معقول مشهور و ممتاز. سکونت در همدان داشت. در آنجا مدرسه‌ای عالی عمارت نموده بود و حوض به صفا. در آنجا درس گفتی و به طالب علمان فیض رسانیدی. و شیخ مذکور به ایثار وجود مشهور بود. ناگاه قلندران به مدرسهٔ او رسیدند. او را به تعظیم تمام دریافتند و زمانی در آن بقعه آرمیدند. حضرتِ خدمتِ شیخ فخرالدین درویشان را دعوتی فرمود. در میان ایشان مردی بود صاحب‌جمال. ناگهان شیخ مشارالیه را بر وی نظر افتاد و به‌اوّل نظر دل بدو داد و بی‌صبر گشت. سه چهار روز قلندرانِ تراشیده‌روی و خراشیده‌پهلوی چند را به تعشّق آن پسر که در لباس قلندری بود مهمان داشت، و زمان زمان به انواع دعوت سیر می‌گردانید و به‌کلّی ترک تدریس و تعلیم کرد. و قلندران همانا از آن حال مطلع شدند و از آن بقعه بیرون آمدند و قدم در مسافرت نهادند و راه خراسان پیش گرفتند.

چون یک دو منزل از همدان گذشتند، شیخ فخرالدین بی‌صبر و بی‌طاقت گشت و به دنبال درویشان دوید و بدیشان رسید. چون آن قوم نافرجام آن زبدةالاسلام را بی‌آرام دیدند، به یک زبان گفتند: «ای مخدوم، تو مردی بزرگ و خوش باش، و ما قلندران اوباش، ابروتراش. میان ما و تو به هیچ نمر نسبتی و معیّتی پدید نیاید و محبّتی و مؤانستی روی ننماید. مگر رنگ ما بگیری و

---

۱) چنین نسبتی میان عراق و شهاب‌الدین سهروردی نبوده است. نام پدر فخرالدین هم در بسیاری از منابع بزرگمهر یا بزرجمهر ذکر شده و سعید نفیسی ادّعا کرده است که «شهریار از مخترعات دولتشاه در تذکرةالشعرا» است (*کلیّات عراقی*، تهران ۱۳۳۸، ص۴) ولی ظاهراً این نام از مخترعات دولتشاه نبوده بلکه در منابع قدیمی‌تر نیز ذکر شده است.

کسوت ما پذیری و ریش و ابرو تراشی؛ آنگاه در صحبت ما باشی.»

شیخ را چون دل از دست رفته بود، ناچار این سروکار به اضطرار قبول نمود و ریش و ابرو تراشید و کسوت ایشان پوشید. زمان زمان محبّت او زیاده می‌شد و قید او مستحکم می‌گشت، تا سیرکنان از نواحی خراسان به حدود ملتان رسیدند و در خانقاه شیخ‌الاسلام بهاءالحق کشیدند. چنانچه حضرت شیخ چون نظر بدیشان انداخت از آن میان فخرالدین عراقی را شناخت و هیچ اظهار نفرمود.

روز دویم قلندران و شیخ <فخرالدین> از ملتان مسافر شدند. حضرت شیخ طلب ایشان فرمودند تا به کششِ باطن شیخ مذکور را از آن قید واکشید و از آن بلا خلاص گردانید، تا خبر رسید که ایشان مسافر شدند. حضرت شیخ متأمّل شدند. ناگهان غبار عظیم و بادی شدید برخاست، چنانچه از گرد ظلمت‌آمیز، روزِ روشن روی به تاریکی آورد. و در راهی که آن قلندران به جمعیت معیّت خود می‌رفتند هر یکی به طرفی متفرق شدند و خدمت شیخ فخرالدین باز به‌ملتان افتاد، و بی‌قصد بر درِ خانقاه حضرت شیخ‌الاسلام بهاءالدین زکریا رسید. و حضرت ایشان را از صفای باطن مشهود گشت که شیخ فخرالدین بر درِ خانقاه است. او را اندرون طلبیدند. برخاست و در کنار گرفت. چون سینهٔ شیخ به سینهٔ حضرت قطب‌الاقطاب و مرشد علی‌الاطلاق رسید، خیال آن قلندربچه که خرابِ او بود اصلاً <در> درونش نماند. به‌جای مودّت او محبّت لایزال بر حسب کمال ظاهر گشت، و حضرت شیخ‌الاسلام به عنایت لباس خاص مشرفش گردانید و حجره‌ای تعیین فرمود که در آن مشغول باشد.

شیخ فخرالدین چون به شرف سعادت ارادت مشرف گشت در ملازمت می‌بود، زمان زمان کمالش می‌افزود. و حضرت شیخ‌الاسلام به عنایت تربیت می‌فرمود، تا به جایی رسید که دختر مبارک خود را که در عفت و تقویٰ رابعهٔ

وقت بود به‌حَبالهٔ او درآورد و یکی از واصلان گشت.

فامّا کتاب *لمعات*. بعد از وفات حضرت شیخ‌الاسلام، چون <شیخ فخرالدین عراق> از ملتان عزیمت بیت‌الله نمود، از آنجا در روم رسید. در شهر قونیه درآمد. آنجا شیخ صدرالدین قونوی خلیفه شیخ محی‌الدین ابن عربی ـ قُدّس سرّه ـ بود. چندگاه در صحبت ایشان می‌گذرانید و نسخهٔ *لمعات* مذکور در قونیه تصنیف فرموده است. و از آنجا <که> کتابی <است> متضمن کلمات و نکات عرفان، به جانب شیخ‌الاسلام صدرالدین عارف نوشته که: «ما را الان به صوفیی صحبت افتاد که کلماتش این است». معلوم نیست که حضرت ایشان چه جواب نوشته‌اند.

در ایّامی که شیخ فخرالدین عراق در قونیه آمد، اوّل به صحبت شیخ نورالدین جندی رسید، که او نیز از مریدان کبار شیخ محی‌الدین ابن عربی است، و به اتفاق او حضرت شیخ صدرالدین قونوی را دریافت، و نسخهٔ *فصوص* در صحبت ایشان مطالعه کرد. چنانچه در *فصوص* بیست و هشت فص است، او نیز در *لمعات* بیست و هشت لمعه نوشت. و خاوری که شارح *لمعات* است در شرح خود مرقوم ساخته که شیخ فخرالدین عراقی *لمعات* <را> در صحبت شیخ صدرالدین قونوی نوشته، چنانچه خاوری این بیت در شرح خود مرقوم نمود.[1]

بیت

چو در سنبل چرد آهوی تاتار   نسیمش نافهٔ مشک آورد بار

فامّا اگر چه خاوری بدان نسبت نوشته، پیش ارباب نظر و اصحاب بصر مخفی

---

۱) این مطلب را احمدعلی خیرآبادی نیز در «قصر عارفان» نقل کرده است (*کلّیات عراقی*، ص ۱۳).

نیست که *لمعات* یک قطرهٔ سحاب فیض است که از دریای معرفت حضرت شیخ‌الاسلام بهاءالدین در کام روحش چکیده و او قصاید خوب و مدایح مرغوب در اوصافش و ثنای آن قطب سپهر حقیقت نوشته است که در دیوانش موجود است.

بعدِ وفات حضرت مولانا جلال‌الدین رومی از حضرت شیخ صدرالدین قونوی رخصت گرفته در دمشق آمد و <همانجا> رحلت فرمود. و قبر او در پهلوی حضرت محی‌الدین ابن عربی واقع است، چنانچه این حقیر در صالحهٔ دمشق که محله‌ای مشهور است به زیارت این بزرگواران مشرف گشته. چنانچه عزیزان آن دیار بدین عبارت اشارت کنند که: «هذا بحرالعرب وهذا بحرالعجم.» و قبر شیخ اوحدالدین کرمانی نیز هم در آن بقعه است.

آورده‌اند که در آنچه شیخ فخرالدین به ملازمت حضرت شیخ‌الاسلام بهاءالملة والدّین می‌بود و دختر حضرت ایشان که در حبالهٔ او می‌بود وفات فرمود. بعد از چندگاه دختر دیگر که کهتر از خواهر بود به حبالهٔ او درآورد. به حضرت شیخ صدرالدین[1] عارف فرمود که: «بابا صدرالدین، در این کار مصلحت چیست؟» شیخ صدرالدین ـ قُدّس سرّه ـ عرض نمود که: «من روزی شیخ فخرالدین را بر بساط خانقاه ایستاده دیدم که پیرهن برداشته کسب هوا می‌کرد و از نسیم صبا محظوظ می‌گشت. کسی را که این قدر حظّ نفس باشد، دختر شما در حبالهٔ او حیف است...»

(امیرحسینی هروی)

<یکی دیگر> از مریدان صادق الاقوال و کثیرالاعمال کامل‌الاحوال خدمت

---

۱) منظور شیخ صدرالدین فرزند بهاءالدین زکریاست که لقبش «عارف» بوده است. در اینجا خود بهاءالدین است که با پسرش مشورت می‌کند.

اختر برج سعادت سیّدصدرالدین احمد نجم‌الدین هروی است معروف به سیّدحسینی[1]. او را تصنیفات بسیار است چه منظوم و چه منثور، مرغوب و مقبول و محبوب اهل قلوب، در نثر *نزهة‌الارواح* و *طرب‌المجالس* و در نظم *زادالمسافرین* و *سرنامه*. و دیوان *کنزالرموز* هم در ملتان به خدمت ملازمت حضرت شیخ‌الاسلام بهاءالملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ تصنیف کرده و حضرت سلطان به شرف مطالعه رسانیده و بسیار تحسین فرموده. و سؤالهایی که بر آن حضرت شیخ محمود شبستری در *گلشن راز* <جواب> نوشته هم از حضرت سیّد حسینی است. به غایت عالی‌مرتبه بود، چنانچه در عهد او در نواحی خراسان در علم معرفت و روش مشیخت همتای او نبوده. ریاضتی عظیم و عبادتی مستقیم داشت. اوّل‌بار در خطهٔ ملتان همراه پدر بزرگوار خود سیّد نجم‌الدین ـ رحمة‌الله علیه ـ به رسم تجارت آمده بود، زیرا که پدر بزرگوارش تجارت کردی و اوقات خود بدان محصول درگذرانیدی. در آن بار به صحبت پدر بزرگوار خود به ملازمت حضرت شیخ‌الاسلام ـ قُدّس سرّه ـ رسید ولی مرید نگشت. مقدمات علمی به کمال رسانیده بود و هوایی در سر داشت. بعد وفات پدر یکبارگی تجرید و تفرید نمود. هرچه بود نصیب فقرا و مساکین فرمود و در ملتان آمده به شرف سعادت ارادت مشرف گشت. سه سال در خدمت و ملازمت ایشان مجدّ بود و بسی کرامات از برکت صحبت حضرت ایشان حاصل کرد. چنان استماع افتاده که در آنچه حضرت شیخ‌الاسلام بهاءالحق در عهد سلطان شمس‌الدین التمش از قصّه <و> قضیهٔ محضر حضرت شیخ جلال‌الدین تبریزی به دهلی رسید، خدمت سیّد حسینی

۱) نام امیرحسینی را جامی «حسین بن عالم بن ابی‌الحسین» ذکر کرده است (*نفحات‌الانس*، تصحیح محمود عابدی، تهران ۱۳۷۰، ص۶۰۲). لقب او را نیز «رکن‌الدین» ذکر کرده‌اند (*مثنویهای عرفانی امیرحسینی هروی*، تصحیح محمّد ترابی، تهران ۱۳۷۲، ص۱). ظاهراً نجم‌الدین لقب پدر او بوده است.

رحمته‌الله علیه برابر ایشان بودند و آن قصّه و قضیه در ذکر حضرت شیخ جلال تبریزی مرقوم کرده شود.

و مرقد منوّر او در شهر هری واقع است. مردمان آن دیار روز دوشنبه به زیارت او به‌در می‌آیند و مشرف می‌شوند. یکی از گشت‌گاههای آن شهر مرقد مروّح اوست که روح را راح می‌بخشد. در آن ایّام که این ضعیف اَنام در دارالسّلام هری بود به صحبت خدمت مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی ـ قُدّس سرّه ـ و مولانا عبدالغفور لاری، به زیارت حضرت سیّد مذکور مشرف گشت. نماز ظهر و عصر همانجا گزاردیم و بسی فیض و راحت حاصل نمودیم. و حضرت سیّد آمدن خود به شهر دهلی در نسخهٔ *طرب‌المجالس* نوشته است.

(شیخ حسن افغان)

و دیگر از مریدان حضرت شیخ‌الاسلام شیخ حسن افغان است ـ رحمة‌الله علیه ـ که حضرت شیخ بارها بر زبان مبارک آوردی که اگر روز قیامت پیش‌کشِ قضای حضرت حق تبارک و تعالیٰ ندا دردهد که: «زکریا چه آورده‌ای؟» عرض نمایم که: «حسن افغان را آورده‌ام». این حکایت و مناقب دیگر را حضرت سلطان‌المشایخ نظام‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ در کتاب *فواید الفؤاد* مرقوم فرموده است و چنین نوشته که: «او مردی عامی بود، هیچ نخوانده، به‌حدّی که حرف نمی‌شناخت. فامّا لوح محفوظ در آیینهٔ دلش عکس انداخته بود. بعضی مردم سه سطر به کاغذ مسوّده کردند. سطری از احادیث رسول صلی‌الله علیه وسلم و سطری از اقاویل مشایخ و سطری از قرآن مجید. پیش او می‌داشتند و می‌گفتند در این سطور اختیار رسول کدام است و قرآن مجید و اقوال مشایخ کدام. او به اوّل نگاه انگشت به سطر قرآن می‌نهاد و

می‌گفت این کلام حق تعالیٰ است که نور او تا به عرش مجید است که می‌بینم. باز اشارت به سطر حدیث می‌کرد که این حدیث مصطفی است ـ صلی‌الله علیه وسلّم ـ که طلعت او تا سپهر هفتمین می‌بینم. و باز دست به اقوال مشایخ می‌نهاد که این سطر از اقوال پرکمال مشایخ است ـ رحمهم‌الله ـ که نور او تا فلک قمر می‌یابم». (ص ۱۱۱-۱۰۷)

(سفر مؤلف به هرات و دیدار با عبدالرحمان جامی)

این احقر أنام در ایام عزیمتِ کعبه فرجام، در شهر هری رسیده بود. به اکابر آنجای، مثل حضرت شیخ صوفی که از خلفای حضرت شیخ زین‌الدین خوافی رحمه‌الله بود[1]، و حضرت شیخ محمّد رومی که یکی از واصلان حق بود، و حضرت شیخ عبدالعزیز جامی که در مشیخت ممتاز بود، و حضرت مولانای نورالدین عبدالرحمان جامی ـ قُدّس سرّه ـ که یکی از محققان روزگار و در عالم ظاهر و باطن یگانهٔ روزگار و در شاعری سعدیِ روزگار بود، با حضرت خلاصهٔ علمای عظام شیخ‌الاسلام که از دست شاه‌اسماعیل شهد شهادت به‌کام کشید و از شدّت ظلم بی‌باک ‹بود و› ذرّه‌ای از عقیدهٔ پاک ‹دست برنداشت›، و حضرت مولانای مسعود شیروانی که در بیشهٔ هر علمی شیری بود، و حضرت مولانا حسین واعظ که از مشاهیر روزگار بود، و حضرت مولانا عبدالغفور لاری که یکی از مقبولان حضرت باری بود، اگرچه تمام این بزرگواران را با این حقیر محبّتی عظیم بود و مودتی مستقیم داشتند.

---

۱) عبدالرحمان جامی در *نفحات‌الانس* (۴۹۵-۴۹۴) از یکی از مریدان شیخ زین‌الدین خوافی (ف. ۸۳۸) به نام درویش احمد سمرقندی یاد کرده و گفته است که وی *فصوص‌الحکم* درس می‌داد. شاید این درویش احمد همان کسی باشد که جمالی در اینجا از او با نام «شیخ صوفی» یاد کرده است.

فامّا تکیه‌گاه این درویش خانهٔ حضرت مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی بود رحمةالله علیه. روزی به خدمت ایشان و حجره‌ای خاص نشسته بودم و *لمعات* حضرت شیخ فخرالدین عراقی در میان بود. ناگاه حضرت مولانا عبدالرحمان جامی در تعریف حضرت شیخ صدرالدین قونوی که مسترشد حضرت محی‌الدین ابن عربی است مبالغه نمود و فرمود که این *لمعات* نتیجهٔ برکات التفات آن عالی‌درجات است که حضرت شیخ فخرالدین در قلم آورده. این اداء ایشان به خاطر این درویش راه نیافت. گفتم: «مرتبهٔ هر کسی پیش حضرت حق تعالیٰ مخفی نیست که از نتیجهٔ عطیهٔ اوست». به فرمان‌الله تعالی همان شب به خطاب مولانای مشارالیه در خواب نمودند که گویی صفّه‌ای پرنور است. در آنجا حضرت شیخ‌المشایخ والاولیا، شیخ صدرالدین عارف ـ قُدّس سرّه ـ با جمعی درویشان نشسته‌اند و مولانای فخرالدین عراق کفش حضرت ایشان گرفته با ادب ایستاده است و اشارت به این فقیر کرد که شما نیز در آن مجلس حاضرید. من درآمدم و به دست‌بوس آن حضرت مشرف شدم، چنانچه دهشت ایشان در من اثر کرد. و شما با من می‌گویید که مرتبهٔ حضرت ایشان معلوم شد من می‌گویم که حق به طرف شما بود». چون وقت صبح معیّت حضرت مولانای مشارالیه به وقوع پیوست این خواب تقریر نمودند و فاتحه به روح پاک ایشان خواندند. (ص ۱۴۰-۱۳۹)

در ذکر حضرت شیخ محمّد حمیدالدین ناگوری قُدّس سرّه می‌گوید

آن مخزن گنج سرِّ عرفان | وآن مطلع نور ذات سبحان
آن قفل‌گشای باب تحقیق | وآن راهبر طریق تصدیق
باریده به‌کشت جانش از غیب | باران سحاب فضل لاریب
وز علم و عمل دلش یگانه | دریافته نورِ جاودانه
وز جذبهٔ دین کشیدهٔ حق | در نور یقین گزیدهٔ حق
خورشید سپهر عزّ و تمکین | یعنی که حمیدِ دولتِ دین
همواره محبّتش ملایم | در جامِ جمالی است دایم

آن کوه قاف علم و وقار و آن لجّهٔ صاف علم و اسرار، آن فیض‌بخش طالبان اله و آن پیشوای ره‌روان درگاه، آن ثانیِ سفیان ثوری، شیخ محمّد حمیدالدین ناگوری ـ رحمةالله علیه ـ در زمانهٔ خویش همتا نداشت و همواره در کشت محبّت تخم معرفت می‌کاشت. و او فرزند بخارا بود و بر امر پدر خود عطاءالله محمود از بخارا در عهد سلطان معزّالدین سام به دارالخلافهٔ دهلی آمده. در علم ظاهر به پایهٔ اجتهاد رسیده بود.

فامّا در آن ایّام به دست کسی بیعتی و ارادتی نداشت. پدرش هم در دهلی به رحمت حق پیوست. او را قضای ناگور دادند. سه سال قاضی ناگور بود. فامّا در دیانت و تقوی نظیر نداشت. شبی از شبها حضرت رسالت‌پناه ـ صلی‌الله علیه وسلّم ـ را در خواب دید که گویی <وی را> به سوی خویش می‌خوانند. علی‌الصباح ترک و تجرید نمود. هیچکس را خبر نکرد. و از آنجا مسافر گشت. چون به بغداد رسید، حضرت شیخ‌الشیوخ شهاب‌الملة والدّین را دریافت و مرید گشت و خرقهٔ خلافت یافت. یکسال به خدمت حضرت

ایشان مجدّ ملازم بود و چشمهای باطن او در آنجا گشود و فیضهای نامتناهی بدو روی نمود. حضرت شیخ‌المشایخ خواجه قطب‌الدین ـ قُدّس سرّه ـ آنجا بودند. ایشان را دریافت. اخلاص و محبّت فوق‌الحدّ بدیشان داشت و از حضرت شیخ‌الشیوخ شهاب‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ رخصت گرفت و به زیارت حضرت رسالت ـ صلی‌الله علیه وسلّم ـ مشرف گشت. یک سال و دوماه و هشت روز در حرم حضرت رسول ـ علیه‌السّلام ـ مجاور بود و از آنجا به مکّةالله آمد. سه سال در آنجا نیز مجاور گشت و بسی اولیاء کبار را دریافت و نعمتهایی حاصل نمود.

نقل است از حضرت سلطان الاولیا نظام‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ که وقتی شیخ حمیدالدین محمّد ناگوری ـ قُدّس سرّه ـ در گِرد بیت‌الله به طواف مشغول بود، بزرگی را در طواف بیت‌الله بدید. در عقب او گام‌گشادن گرفت. هرجا که آن بزرگوار قدم می‌نهاد شیخ حمیدالدین نیز از جهت تبرّک قدم به جای قدم او می‌نهاد. و آن بزرگوارِ صاحب کمال بدان حال اطلاع یافت و روی به شیخ مذکور آورد، فرمود که: «حمید، مطابعت ظاهرآوردن سهل است. متابعت آن کن که مرا در طواف میسّر است». شیخ حمیدالدین ـ قُدّس سرّه ـ عرض نمود که: «حضرت مخدوم، شما را چه چیز در طواف میسّر است که من نتوانم کرد؟» آن بزرگوار فرمود که: «مرا در هرقدم ختم کلام‌الله میسّر است». شیخ حمیدالدین متحیّر گشت و در دل گذرانید که مگر معانی قرآن به وهم در دل می‌گذرد؟ به‌مجرد این خَطره آن بزرگوار فرمود: اقرأ ملفوظاً لا موهوماً.

القصّه آنچنان کسان را دریافت و از آنجا مراجعت نمود و سیرکنان به دارالخلافهٔ دهلی رسید، حضرت شیخ‌المشایخ والاولیا، قطب‌الدین بختیار اوشی ـ قُدّس سرّه ـ آنجا بودند ایشان را دریافت و در حیات و ممات از ایشان جدا نگشت، چنانکه مزار آن دو بزرگوار در یک حوالی واقع‌اند. پیشتر در

خلا و ملا از حضرت شیخ قطب‌الدین جدا نگشت.

و ایضاً از حضرت سلطان المشایخ نظام‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ منقول است که حضرت شیخ محمّد حمیدالدین ـ قُدّس سرّه ـ را در غایت طبعی لطیف بود <و> بیشتر سخن او به لطایف و ظرایف بودی. روزی شیخ کبیر خوارزمی ـ قُدّس سرّه ـ که یکی از علمای کبار بود مولانا برهان‌الدین بلخی و موسی پاسبان عراق سواره می‌رفتند و حضرت شیخ حمیدالدین محمّد ـ قُدّس سرّه ـ به استر میانه سوار از عقب رسید. ایشان چون او را بدیدند عنان اسپان خود کشیدند و شیخ مشارالیه را در میان خود جای کردند، و روان شدند. شیخ کبیر رو به شیخ مشارالیه آورد و به تبسّم گفت که: «مرکب شما بسیار صغیر است.» شیخ جواب داد: «اگر چه صغیر است، فامّا در روش بهْ از کبیر است».

و ایضاً از حضرت نظام‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ منقول است که اگرچه حضرت شیخ محمّد حمیدالدین ناگوری ـ قُدّس سرّه ـ مرید و خلیفهٔ حضرت شیخ‌الشیوخ شهاب‌الدین عمر سهروردی ـ قُدّس سرّه ـ بود، فامّا در سماع غلوّی تمام داشت، اگرچه بعضی از سهروردیان سماع بر سبیل ندرت بشنوند. فامّا او را به واسطهٔ صحبت حضرت خواجه قطب‌الدین بختیار اوشی ـ قُدّس سرّه ـ در این کار استغراق و غلوّی تمام بود، بلکه در دارالخلافت دهلی، با وجود مدعیان و منکران سماع، او سکّهٔ این‌کار درست ساخت.

می‌گویند که نزدیک کوشک سفید سلطان شمس‌الدین ـ طاب‌ثراه ـ در خانهٔ درویش استدعا نمودند، چنانچه حضرت قطب‌العالم بختیار اوشی ـ قُدّس سرّه ـ آنجا حاضر گشت و حضرت شیخ حمیدالدین نیز به امر ایشان بود، و درویشانِ اهل حال و صاحب کمال دیگر هم بودند. ناگاه مولانا رکن‌الدین سمرقندی را خبر کردند که در فلان‌جا اجتماع سماع است. مولانای مذکور مدّعیی عظیم بود. از خانهٔ خود با خدمتگاران و طالب‌علمان جمعیت

نموده روان شدند تا اهل سماع را به تشدید و تهدید بازدارند. ناگاه درویشی بود او را «علی‌شوریده» گفتندی، از بیرون درآمد و به حضرت سلطان‌المشایخ قطب‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ صورت حال رسیدنِ مولانا رکن‌الدین سمرقندی با جمعیتی تمام معروض داشت. حضرت شیخ قطب‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ روی مبارک به سوی شیخ حمیدالدین کرد. شیخ صاحب خانه را طلبید و گفت: «تو در گنجه‌ای مخفی باش، و هرچند که ترا طلب بنمایند حاضر نگردی. اگر بی‌اجازت صاحب خانه که تویی مولانا رکن‌الدین از در درآید، اوّل مؤاخذهٔ ما بروی ثبوت یابد.» این بگفت و به سماع مشغول گشت. در آنچه مولانای سمرقندی بر در رسید، صاحب خانه را طلبید. هریکی گفت که: «او حاضر نیست، به مهمّی مشغول است.» مولانای مذکور با خود اندیشید که اگر بی‌اجازت صاحب‌خانه اندرون درآیم مؤاخَذ باشم. زمانی بایستاد و قدم به راه نهاد و درآمدن نتوانست.

ایضاً هم از حضرت شیخ نظام‌الملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ منقول است که علمایی که ایشان را بحریان گفتند نیز با شیخ حمیدالدین محمّد منازعتی عظیم می‌کردند و انکاری مستقیم داشتند، تا وقتی که مولانا شرف‌الدین بحری رنجور گشت. حضرت شیخ حمیدالدین محمّد ـ قُدّس سرّه ـ چون خبر زحمت او شنید، از صفای و صدقی که درویشان را باشد بر درِ مولانای مذکور به قصد عیادت رسید. مولانای مذکور را از آمدن ایشان خبر نمودند. با خود گفت که: «کسی سماع بشنود و خدای تعالی را معشوق گوید، من هرگز نه روی او را بینم و نه روی خود بدو بنمایم. او را مگذارید که بر در ما باشد». القصّه، <به> اندرون نگذاشتند <بیاید>.

آخرالامر چون ذکرِ سماع حضرت شیخ حمیدالدین ـ قُدّس سرّه ـ بسیار شد بیشتر علمای آن عهد فتویٰ کردند و بر آن کتابها نوشتند و حضرت شیخ ملتفت نمی‌گشت و به کار خود مستقیم حال بود، مگر در آن وقت فقیهی بود او

را مولانا داود تبریزی گفتند. او به خدمت شیخ آمد و عرض داشت. او نیز بر استفتاء چیزی نوشته بود و مرقوم داشته: «راست است.» او از انفعال خویش سر در پیش انداخت و مجیب نگشت. بعد از آن حضرت شیخ حمیدالدین محمّد فرمود که: «آنهایی که استفتا کرده‌اند و کتبه نوشته‌اند به جهت من هنوز از مشیمهٔ شکم مادر به‌در نیامده‌اند، تو که فی‌الجمله از شکم مادر بیرون آمده‌ای هنوز بدان طفل می‌مانی که از غایت سستی و طبیعت شیر هم نتواند خورد».

حضرت شیخ حمیدالدین محمّد را در سلوک و اسرار تصانیف بسیار است. *لوایح*[1] و *طوالع شموس*، که شرح نود و نه نام است، به دو جلد اتمام یافته است و آن نسخه به غیر اهل کمال و صاحب حال درنتواند یافت.

و نیز منقول است که چون قطب‌الدین کاشانی در شهر دهلی رسید، می‌گفت که: «من به عشق حضرت شیخ حمیدالدین ناگوری رحمة‌الله علیه در این شهر آمده‌ام.» روزی مجموعهٔ رسایل ایشان طلبیده مطالعه‌نمودن گرفت و با دانشمندانی که برابر او بودند فرمود که: «یاران، بدانید و آگاه باشید که آنچه ما و شما خوانده‌ایم در این رسایل هست، و آنچه ما و شما نخوانده‌ایم و هرگز درنیافته‌ایم هم در اینجا مرقوم است». (ص ۱۵۰-۱۴۷)

---

۱) این ظاهراً همان کتابی است که دکتر رحیم فرمنش به عین‌القضاة همدانی نسبت داده و چاپ کرده است

در ذکر حضرت سلطان‌المحققین
برهان‌العارفین سلطان المشایخ الاولیاء
شیخ سماءالملّة والدّین قُدّس سرّه العزیز

آن گشـــــایندهٔ درِ مـــــقصود
وآن نمـــــایندهٔ رهِ مـــــعبود

لُجـــهٔ مـــعرفت از او در مـــوج
اخـــتر نـــور دیـــن از او در اوج

چـون بـه‌راه صـفا قـدم بگشـاد
گـــام بـــر گـــامِ مصطق بـنهاد

پـــادشاه جـــهان بـه زیـر گـلیم
کُـــلّهی چـــارترکش دیهـــیم

کیست جز وی به ملک بی‌خویشی
که کـند سروری بـه درویشی؟

دو جـــهان نـــزد همّت والاش
کـمتر از نـیم دانـهٔ خشـخاش

بـــاطن او ز طـــلعتِ تکـریم
داده نـورِ صـفا بـه هـفت اقـلیم

خـــاک درگـــاهِ او پـناه مـلوک
درِ او سـجده‌گـاه اهـل سـلوک

گـــوهرِ مـــعدنِ صـــفاتِ خـــدا
قـــطره از ابـــرِ کـــوششِ دریـــا

بر جـــهان فـیضِ اقـدسش نـازل
او بـدان فـیض در جـهان بـازل

سروِ بـــاغ حـــدیقهٔ تـــقدیس
بگـــریزان ز ســـایه‌اش ابـــلیس

طایرِ قُدْس را به لفظِ فصیح
قوت داده ز دانهٔ تسبیح
هرکه داد ارادتش داده
پا به عرشِ عظیم بنهاده
رهبرِ انس و جان ز رویِ یقین
پیشوایِ جهان سماءالدین
چون دلش ناظرِ جمالی گشت
زان نظر گنجِ لایزالی گشت

آن مخزن حقایق و آن معدن دقایق، آن محیط[1] حضور هویت و آن بسیط سرور الوهیت، آن عنقای قاف قناعت و آن بیضای سپهر هدایت، آن آسمان جهان تمکین، قطب‌المشایخ شیخ سماءالملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ اگرچه از جملهٔ مشایخ کبار متأخرین بود، امّا از روی علم ظاهر و باطن آثار جنید و بایزید در اطوارش می‌نمود. در جذب خواطر تصرّفی عظیم داشت. به هر علیلی که نظر مبارک می‌انداخت، سینهٔ او را از امراض باطن به کلّی پاک می‌ساخت. اشفاق نبوی و اخلاق مصطفوی در ادوار و اطوارش هویدا بود. به جانب هر مریدی که تبسم فرمودی کارش به اتمام نمودی.

بیت

فی‌الحقیقت همچو خورشیدِ سپهر
بر جهان انداختی انوارِ مهر

ذاتش به صفات‌الله موصوف بود و در کشف و کرامت معروف. نظر شفقت او بر منعم و درویش و بر بیگانه و خویش یکسان بودی. در نظر به فرزند و غیره فرق ننمودی و فاسق را با امر به معروف به الفاظ شهدآمیز به کلّی از جادهٔ فسق و فساد به سجادهٔ صلاح و اعتقاد آوردی.

---

۱) محیط: دریا.

روزی پسر شهاب‌خان فرمان‌نویسِ سلطان‌العادل بهلول ـ انارالله برهانه ـ که شیخ محمّدنام داشت در مجلس حضرت ایشان درآمد. این درویش[1] حاضر بود، خواست که او را از مجلس بیرون کند. (شیخ سماءالدین) از نور باطن قصدِ این فقیر دریافتند. برفور روی مبارک به سوی من کردند و این بیت خواجه حافظ ـ قُدّس سرّه ـ بر زبان راندند.

بیت

همه‌کس طالبِ یاراند چه هشیار و چه مست

همه‌جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کِنِشت

به مجرد تسامع این بیت حالتی در شیخ محمّد مذکور که یکی از فاسقان مشهور بود پدید آمد. فی‌الحال سر بر زمین نهاد و دست اِنابت به حضرت ایشان داد و مرید گشت. بعد از آن تا زنده بود گرد مناهی نگردید و شیوهٔ صلاح ورزید و یکی از مقبولان گشت.

نقل است از حضرت ملک‌المشایخ والعلما والصلحا برادر حقیق حضرت ایشان شیخ اسحاق ـ رحمةالله علیه ـ که در آنچه ایشان به دوازده‌سالگی رسیده بود هرگز نماز تهجّد ایشان فوت نبودی. پدر بزرگوار ایشان ستاره نموده بود که چون این چیز به فلان‌جا رسد نماز تهجّد می‌باید گذارد. حضرت ایشان از اندرون حجره لحاف بر روی مبارک کشیده آن ستاره می‌دیدند و وضو تجدید می‌نمودند و نماز تهجّد ادا می‌کردند.

و هم از حضرت شیخ اسحاق ـ رحمةالله علیه ـ استماع دارم که وقتی در ملتان قحط عظیم افتاد و غلّه به کلّی ناپدید گشت، دانهٔ جرت (؟) چون دانهٔ مروارید عزیز گشت. در آنچنان ایّام اگر گاهی نیم سیر جرت یا گندم دست می‌داد آن را می‌جوشانیدند و دانه‌های آن شمرده به آدمیانِ خانه

---

۱) یعنی مؤلف.

می‌رسانیدند. هرچه حصهٔ ایشان رسیدی نصیب فقیران گردانیدی و فاقه بر فاقه کشیدی و اصلاً به‌ظهور نیاوردی. ایثاری عظیم داشته، هرگز درمی و دیناری به ملک خود نمی‌گذاشت. با وجود آنکه هزارها فتوح رسیدی، نصیب مستحقان و فرزندان مساوی گردانیدی، چنانچه این فقیر مدتها در ملازمت حضرت ایشان بودی، هرگز مالک نصاب نیافته.

از مولانا عطاءالله دانشمند که یکی از کمترین شاگردان حضرت ایشان است استماع دارم که در خطهٔ ناگور عورتی[1] بود صالح، ارادت به حضرت ملک‌المشایخ داشت. او را ماده گاوی بود شیردار. از آن شیر ماده گاو جغرات[2] بستی و پیش حضرت ملک‌المشایخ می‌آوردی. و چون حضرت ملک‌المشایخ از خطهٔ ناگور عزیمت گجرات فرمودند ماده گاو آن عورت را دزد برد. بعد دو سه روز آن عورت بگفت که: «یا مخدوم سماءالملة والدّین، گاه گاهی شیر و جغرات آن ماده گاو به حضرت شما رسیده است. آن را چون دزد برد، البته آن ماده گاو به من رسانید.» این بگفت و به نماز مشغول گشت. در حین نماز آواز حضرت ملک‌المشایخ شنید که: «بی بی، اینک ماده گاو شما رسانیده شده است. محافظت <کن و> نگاهدار». چون سلام کرد، ماده‌گاو را در صحن خانه ایستاده دید.

وقتی حکیمی از طرف بنگاله آمده بود. همان‌روز این فقیر را دید و پاره‌ای سیماب کشته در پیش این فقیر نهاد. مقدار نیم حبّه بخوردیم. هم در آن ایّام این اضعف‌الانام را ضعف تمام به اندام راه یافته بود و اشتها به کلّی رفته. از خوردن نیم حبّه سیماب قوّتی در بدن سقیم و اشتهای عظیم روی نمود. گفتم چه باشد که ترکیب کشتن سیماب به من نمایی، چنانچه او قبول نمود و این معنی قبل از سفر اخیر بود. همان‌روز به خدمت ملک‌المشایخ اتفاق واقع شد. چون به خدمت حضرت ایشان رسیدم برفور فرمودند: «که فلان‌کس سیماب به کلّی کشته

---

۱) یعنی زنی.　　۲) یعنی ماست.

نمی‌شود، نعوذبالله منها! اگر خام ماند ضرر به اندام رساند. نظر بر نفع او نباید کرد». دانستم که حضرت ایشان را این معنی مکشوف شده است. عرض نمودم که: مخدوم، مرا حرارت محبّت شما کافی است. پیداست که حرارت سماب چه نفع بخشد». فرمود که: «انشاءالله تعالیٰ قوّت شما از نور باطن به ظهور پیوندد». به مجرّد تسامع این سخن سستی در وجود نماند.

روزی در ایّام شتا هنگام چاشت دولتِ آستانه‌بوسی میسّر گشت. این حقیر به واسطهٔ شرف قرابت محرمیت داشت و اشارت بود هرگه که فلان‌کس بردرآید بیرون نباشد، فی‌الحال اندرون درآید. چون درآمدم دیدم که بر تختِ‌پوست نشسته‌اند و طبق از طعام گهچری (؟) به پیش نهاده تناول می‌فرمایند. تبسمی کردند و به هم‌کاسگی اشارت فرمودند و گفتند که: «در خوردن این طعام جزوی ریاضتی در کار است، اختیار چیست؟» گفتم: «به سر و دیده». چون لقمه در دهن انداختم دریافتم که طعام چون طبع طابعان خام و روغن آن امثال روزگار مهجوران تلخ <که> به شیرین‌کامی تناول می‌فرمایند. تحمل نتوانستم نمود. سازوار خدمتگار که مطبخ به‌حوالهٔ او بود به‌آواز درشتش زبان گشودم و ملامت نمودم که: «ای شوربخت ترشروی، این چه تلخی و خامی‌ست که به طعام ایشان درآورده‌ای؟» البته معلوم نمودند که تلخی و قهر به جانب او از تلخی روغن زیاده است. تبسم شیرین فرمودند که: «من به سخن اوّل ریاضت در میان آورده بودم شما نیز قبول نموده بودید، اکنون او را هیچ نباید گفت». ...

و چنین استماع است که پدر بزرگوار ایشان مرید و مربوب حضرت محبوب‌العارفین و مطلوب‌المحققین حضرت سیّدصدرالدین محمّد نیّر سپهر اعمال‌المعروف به شیخ راجوی قتال بود. اگرچه حضرت مخدومی مرشدی و مولایی شیخ سماءالملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ مربوب و محبوب ایشان بودند، ولیکن خرقهٔ خلافت و ارشاد از حضرت شیخ‌الاسلام زبدةالمشایخ شیخ

کبیرالدین اسمعیل که به ظاهر و باطن آیینهٔ انوار نبوی و مظهر آثار مصطفوی بود داشتند.

هم از الفاظ دُرربار آن لجهٔ اسرار مرشدی و مولای تسامع است: «در حین دوازده‌سالگی مشغول به تعلیم بوده‌ام که پدر بزرگوار در نیم‌شب به پیش خودم خواند ولآلی الفاظ به نصایح می‌افشاند و می‌گفت: 'الهی، پادشاها، سماءالدین را از کرم عمیم خود ابواب سعادت ابدی و اسباب دولت سرمدی مفتوح و میسّر گردان'. پیداست که دعای آنچنان پدر در حق این چنین پسری چه‌قدر تأثیر می‌دهد.

و هم از حضرت ایشان استماع دارم که: «بعد از رحلت حضرت شیخ‌الاسلام شیخ صدرالدین محمّد که پیرو مرشد مادر من بوده است، روزی به ملازمت قطب سپهر معرفت حضرت شیخ‌المشایخ شیخ اسمعیل که ولی‌عهد حضرت ایشان بود مشرف شدیم و عرض نمودیم که از کمال حضرت مخدومی هیچ نقصان نپذیرد اگر این ذرّهٔ حقیر را به مهر و شفقت پرورش دهند و از سرگشتگی به سعادت ارشاد و استقرار بخشند. حضرت ایشان به‌جواب فرمودند و اظهار تواضع نمودند که: «حضرت برادرم شیخ‌المشایخ شیخ فضل‌الله بسی اهل کمال و صاحب حال است. ترا به ایشان رسانم و خرقه بدهانم». من از غایت ادب مرید نگشتم.

القصّه، بعد از چند روز نیز همان عبارت عرض نمودم و باز حضرت ایشان همان جواب به تواضع و انکسار فرمودند. آن زمان از غایت اعتقاد و نهایت اتّحادی که داشتم عرض نمودم که: «ای خداوندگار، بنای ارادت و معاملهٔ پیری و مریدی و مرشدی و مسترشدی به ربط قلب و فرط محبّت نهاده‌اند. من این معنی به نسبت حضرت مخدومی مستحکم و مستقیم می‌یابم». به مجرد تسامع این کلام، <مرا> درکنار گرفتند و در حجرهٔ خاص خود بردند و تلقین ذکر فرمودند و به خرقهٔ خاص خود بعد ادای دوگانه مشرف گردانیدند. ذلک

فضل‌الله یوتیه من یشاء.

هم در آن زمان به‌خاطرم گذشت که فی‌الحال بعد از این ترک تعلّم ظاهر گیرم و به صفای باطن به کلّی مشغول گردم. این معنی که در دلم گذشت فی‌الحال بدیشان مکشوف گشت، برفور فرمودند: «تعلّم که بنای شرع و اساس دینی بدان برپاست ترک نباید کرد. از خدای تبارک و تعالی خواسته‌ام که اهل ظاهر و باطن از تو فایده گیرند، چنانچه پیرانِ ما <با> ظاهر و باطن معمور و آراسته بوده‌اند، امیدوارم که تو نیز همچنان آراسته و پیراسته باشی». سبحان‌الله زهی تأثیر دعاست.

بیت

زان روز که از سپهر زاده　　بر گام نبی قدم نهاده

سالهایی که این حقیر به ملازمت و خدمت آن حضرت می‌بود و به‌دیدهٔ ظاهر و باطن معاینه، می‌نمود در روش و اخلاق آن مرشدِ آفاق حیرتم می‌افزود. نیم‌شب وضوئی تجدید فرموده، در نماز شروع می‌نمود. مقدار یک پاس شب در نوافل می‌گذاشت. نیم‌پاسی دیگر تا صبحِ صادق در مراقبه می‌بود و دیدهٔ باطن به مشاهدهٔ حق می‌گشود. بعد از آن شروع در سنّت موکدهٔ نماز فجر می‌کرد. علمای اهل ظاهر و صلحای اهل باطن به نماز فجر ایشان جمع می‌شدند. و این حقیر از نماز نیم‌شب تا نماز اشراق از حضرت ایشان منفک نمی‌گشت. کلوخ استنجا از بیرون شهر در سبدها نهاده بر سر کرده می‌آورد و آبِ وضو نیز مهیا می‌داشت و به دستِ مبارک ایشان می‌ریخت. بعد از تفرج نماز چاشت و اشراق که مشغول سبق و درس علما و صلحا می‌شدند نیز حاضر می‌بود. به مقدار نیم‌روز در تدریس اشتغال می‌نمودند. بیشتر درس‌گفتن حضرت ایشان تفاسیر و احادیث و اصول فقه به بعضی طالب‌علمان که پایهٔ دانشمندی داشتند بود. بعد از آن به تربیتِ مریدانِ اهل یقین و طالبانِ حقیقتِ دین رجوع

می‌کرد. به حکم «کلّموا النّاس علیٰ قدرِ عقولهم»، برحسب استعداد و اتّحاد هر یکی را ارشاد می‌فرمود.... بعد از افادت بر اهل سعادت به نماز عصر می‌ایستاد و به مشاهدهٔ قربتِ حق تعالیٰ دیدهٔ باطن می‌گشاد و مستغرق جمال‌الله می‌گشت. چون اذان صلاة مغرب می‌شنود چشم از مراقبه می‌گشود. بعد ادای صلوة مغرب و نوافل اوابین به مراقبه مستغرق می‌ماند. بعد از نماز عشای از مسجد قدمِ مبارک به سمت دولتخانه می‌راند، و در آنجا چهار گوشهٔ پرتوشه فراز می‌نمود و الوان نعمت می‌فرمود. و خود نیز به موافقت حضار دست در تناول می‌گشود. و اهل‌دلانی که گرسنهٔ انعام مستدامِ او بودند لقمه به کام مراد ایشان می‌انداخت و سینهٔ زمرهٔ طلب را به نور سرور مسرور و معمور می‌ساخت. بعد تفرج طعام، خاص و عام را به تشریف رخصت و اجازت مشرف می‌گردانید. هریکی به معموری باطن و مسروری ظاهر به مرکز و منزل خود مراجعت می‌نمود. و خود بر تختی که از رسنِ درشت ساخته بودند زمانی پای استراحت فراز می‌کرد و به اشتغال باطن فرو می‌رفت. اهلِ ظاهر می‌پنداشتند که در خواب است. نمی‌دانستند که در بحر احدیّت غرق آب است. (ص ۱۷۶–۱۷۱)

(ملاقات سلطان بهلول با شیخ سماءالدین)

در ایامی‌که حضرت مخدومی مولایی مولانایی شیخ سماءالملة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ در دارالملک دهلی متوطن بودند و این حقیر به زیارت پرطهارت قدم حضرت آدم صفی‌الله مشرف شده آمده بود اغلب به حضرت ایشان مشرف می‌شد. روزی سلطان بهلول پدر حضرت سلطان سکندر ـ انارالله برهانها ـ به زیارت ایشان آمد. خبر کردند که سلطان تشریف قدم‌بوس را ملتمس و مترصد است، اشارت چیست؟ فرمودند که: «درآید».

سلطان مذکور درآمد و سر در قدم حضرت ایشان نهاد و متقابل نشست. بعد زمانی سلطان مذکور عرض داشت نمود که: «این معتقد را دیدهٔ ظاهر و باطن ناظر بر چهرهٔ کرم و شفقت حضرت مخدومی مولوی است، زیرا که پادشاهان به معنی درویشان‌اند و ما ریزه‌چین صورت ایشان». حضرت مخدومی فرمودند: «ریزه‌چیدن از صورت ایشان این معنی دارد که اگر کسی را توفیق رفیق طریق احوال ایشان نیاید، باری به‌راهِ افعال و اقوال و اعمال این قوم بشتابند تا اثر صورت ظاهر درویشان زنگ کدورت بر باطن ایشان بزداید». بعد از آن به زبان مبارک راندند که: «سه کس از انعام مستدام حضرت عزّت محروم می‌باشند: اوّل پیری که درِ معاصی بر دل و جان خود محکم نبندد، دوم جوانی که به امید توبه باطن خود به معصیت پسندد، و سیوم سلطانی که با وجود حصول به مرادات جزوی و کلی چراغ سلطنت خود را به صرصر دروغ بی‌فروغ گرداند. با پیر فرمان شود که: ای پیر موی سفید و سیه‌دل، ترا بعد از ضعف پیری چه امید زیستن بود که دیوار <گرداگرد خود> مستحکم نساختی و از این غفلت به قوّت معصیت بنیادش انداختی. و با جوان ندا دهند که: ای جوان نادان، ندانستی که شیخ و شاب و اطفال را ناصیهٔ حیات به ید قدرت قضای ربانی است. تو که به‌امید توبهٔ پیری به صحرای معصیت به نخوت می‌خرامیدی عاقبت ندیدی که به پیری نرسی که تایب گردی. پادشاه کاذب را بدین خطاب و عتاب در اضطراب اندازند که: ای غافل روزگار، دروغ از بهر طلب عقبی نباشد مگر از برای ربط و ضبط دنیای فانی، از آن چه حکم داشتی که تخم کذب در زرع اعمال پیوسته می‌کاشتی. <تو> که در پیری پادشاهی یافته <ای، باید که> دل را از خوف الهی آگهی بخشی و خود را از کذب و معصیت مهماامکن بازداری و پیوسته در شکر نعمت منعم حقیقی مستغرق مانی، تا به حکم ﴿لئن شکرتم لازیدنّکم﴾[1]

---

۱) ابراهیم (۱۴): ۷.

ادرارِ نعمت یابی و در معصیت چنان نباشی که داخل ﴿ولئن کفرتم ان عذابی لشدید﴾[1] شوی».

القصّه، این کلمات چنان در دل سلطان مشارالیه اثر کرد که قطرات دمع[2] بر صفحهٔ رخساره می‌ریخت و هر قطره به‌هر تار محاسن وی می‌آویخت، چنانچه به عجز و نیاز می‌گفت که: «حضرت مخدوم، با وجود چندین تقصیرات، محبّت درویشان در خود زمان زمان مزید می‌یابم. امید که حق تبارک تعالی به برکت محبّت این قوم مرا نجات ارزانی فرماید». البته بر این‌گونه عجز و نیاز در میان آورد که حاضران مجلس را در گریه انداخت. آخرالامر مصلّای خاص بدو عطا فرمود. سلطان آن مصلا را بر سر نهاد و مراجعت نمود.

استماع دارم از حضرت مخدوم‌زاده بر جادهٔ شیخ‌المشایخ شیخ نصیرالملة والدّین ـ رحمة‌الله علیه ـ روزی حضرت شیخ مشارالیه بعد از وفات سلطان بهلول غازی ـ انارالله برهانه و نوّرالله تعالی مرقده ـ به زیارت قدم رنجه فرمود و زمانی بعدِ ادای فاتحه اخلاص سر در مراقبه آوردند. بعد از آن برخاستند و به زبان گوهرنثار فرمودند: «سبحان‌الله، این مرد را اگرچه در این جهان در کامرانی و سلطانی گذرانید، از برکت فرط محبّت و اعتقادی که با دوستان خدای تبارک و تعالی داشت در آن جهان نیز مرتبهٔ عالی یافت».

(ص ۱۷۹–۱۷۸)

(داستان مکتوبات عین‌القضات همدانی و کرامت شیخ سماءالدین)

در ایّامی که حضرت شیخ سماءالملّة والدّین ـ قُدّس سرّه ـ در قصبهٔ پلاتیه نزدیک رمهتور ساکن بوده‌اند، این درویش بعد از تشریفِ بیعت در مبدأ سلوک خدمت ایشان می‌کرد، چنانچه در حجرهٔ خاص ایشان می‌بود و شانه

---

۱) ابراهیم (۱۴): ۷. ۲) دمع: اشک.

و رومال[1] پیش می‌نهاد. بعد از آن‌که آواز دستک مخدومی می‌شنید درمی‌آمد و وضو میکنانید. مدتّی مشرف بدین عهد می‌بود. روزی بعدِ ادای نماز اشراق درویشی به مجلس ایشان درآمد، مکتوبات حضرت عین‌القضات همدانی برابر داشت، چنانچه حضرت مخدومی مکتوبات مذکوره از دستش گرفتند و یک دو روق مطالعه فرمودند. بعد از آن در تعریف حضرت او درآمدند و به زبان مبارک راندند که: «او را روزی بیست جای طعام بود. او اصلاً از حجرهٔ خویش بیرون نیامد و در بیست‌جا هم در یک وقت حاضر گشت». به استماع این کلام چون مبدأ سلوک بوده است خطره[2]ای در خاطرم گذشت که: آیا شخص واحد در یک وقت معین بیست جا چگونه حاضر شده باشد؟ به بحر این خطره مستغرق شدم و با خود گفتم که: در این معنی هیچ شبهه نیست که حضرت مخدومی بر زبان مبارک خود می‌راند.

القصّه، وقت نماز ظهر از اندرون حجره دستک زدند. این حقیر به‌معتاد خود طشت و مشربه طیار ساخت و به حجره درآمد. به مجرد درآمدن در چهارگوشهٔ آن حجره حضرت ایشان را جداجدا معاینه نمودم. بعد از زمانی همان یک مخدوم را دیدم. دانستم که این اظهار از جهت آن خطره است که در دل گذرانیده بودم. برفور فرمودند که درویشان را قوّت تمثیل بدین حدّ باشد. اگر خواهند در یک وقت صدجا حاضر شوند. بعد از آن فرمودند که: «این معنی مهماامکن اظهار نباید ساخت». (ص ۱۸۱)

---

۱) یعني دستمال.

۲) خَطَرَه: اندیشه‌ای که به خاطر خطور کند.